

رمان کوتاه گردن آویز | یگانه رضایی "یهدا" کاربر انجمن یک رمان

رمان کوتاه گردن آویز به قلم: یگانه رضایی "یهدا"

طراح: فائزه اکبری

www.1roman.ir



رمان عروس اقیانوس

گریختن ماهور از چنگ خانواده و معضلات خانوادگی‌اش به در بند افتادن در یک جزیره‌ی مرموز میان اقیانوس پیوند می‌خورد و نه تنها رها نمی‌شود، بلکه مشکلاتش چندین برابر می‌شوند. رمان عروس اقیانوس، داستانی اجتماعی و عاشقانه از یک دختر در جزیره‌ای میان اقیانوس را در برمی‌گیرد که می‌کوشد از آن جزیره و مردمان غرق در جهلش بگریزد و در این میان، پسری در این جزیره دلباخته‌ی او می‌شود. داستان با کشمکش‌هایی رقم می‌خورد که به غلیان عشق و طلب رهایی می‌انجامد. ماهور باید بین آزادی و عشق انتخاب کند.

دانلود

رمان پسرک بی رنگ و رخ

به اقتضای سرنوشتی موروثی، روح سفید یک مرد در کالبد سیمین خود به اسارت کشیده شده و دلش در مسیر عشقی محال پا گذاشته است. حال یک فقدان در تقدیری آشنا، راه را برای هم‌حلی هموار می‌کند اما نحوستی کاذب و زمزمه‌هایی واگرا، اختفایی برای عشق در نهان‌ها رقم می‌زند.

دانلود

رمان خانه‌ی من

قلب توست

ترگل دختری است که زندگی‌اش دست‌خوش بازی‌های روزگار شده. انگار تنها راه در امان ماندن از کسی که برایش یک خطر جدی محسوب می‌شود، گریختن است که خانه و زندگی و خانواده‌اش را رها می‌کند و به یک نفر پناه می‌برد. کسی که او را به‌عنوان یک حامی و پشتوانه‌ی بزرگ می‌بیند و عشق در روح و جاننش ریشه می‌دواند؛ اما انگار بعضی وقت‌ها، تنها قدرت عشق قادر به حل مشکلات نیست. ترس خطری که باعث گریختنش شد، هنوز هم وجودش را آزار می‌دهد. ترس از پیدا شدن، ترس از جدایی، ترس از دوست داشته نشدن و ترس از دست دادن تنها حامی زندگی‌اش...

دانلود

این کتاب در [سایت یک رمان](http://www.1roman.ir) آماده شده است.

www.1roman.ir

پیج اینستاگرام یک رمان: [yek_roman1](https://www.instagram.com/yek_roman1)

کد: 425

ناظر: نادیا رستمی

ویراستار: دیاناس ❁

نام: گردن آویز

نام نویسنده: یگانه رضایی "یهدا"

ژانر: عاشقانه / اجتماعی

خلاصه:

گردن آویز زندگی رنج بار دختری را به تصویر می‌کشد که بهای وفای به عهدش نابودی دنیای رنگینش است. دختری که غرق در سیاهی مطلق زندگی‌اش خود را بی‌پناه و تنها می‌یابد اما... .

"به نام خالق یکتا"

از تو کبریتی خواستم که شب را روشن کنم
تا پله‌ها و تو را گم نکنم
کبریت را که افروختم، آغاز پیری بود
گفتم دستانت را به من بسپار
که زمان کهنه شود
و بایستد
دستانت را به من سپردی
زمان کهنه شد و مُرد

"احمد رضا احمدی"

نگاهش را آویخته بود به چشمانم و لبخندی مرموز هم آویز لب‌های
درشتش بود.

- تو قشنگ‌ترین چشم‌ها رو داری، می‌دونی؟

هر بار که از عشق برایم می‌گفت، به دنیای پیش رویم رنگی تازه می‌زد. من
با او کنارش رشد می‌کردم و بدخلقی‌های گاه و بیگاهش را هم به جان

می خریدم. او تمام من بود اما از آن رؤیای شیرین که پریدم، نه او بود و نه خوشبختی که نویدش را می داد. من بودم و سیاهی مطلق اطرافم.

دست هایم بی اراده بر گونه هایم لغزید و پس از آن بر چشمانم اما زبری آن بانداژ قلبم را از حس تهی کرد.

- سهراب، سهراب!

به همراه خواندن نامش چنگ زدم به بانداژها تا نگاهم بار دیگر با روشنایی آشتی کند؛ اما دست هایی مچم را چسبید. پس از آن، صدای آشنایی را کنار گوشم شنیدم.

- آروم باش دیناجان! مادر آروم بگیر دورت بگردم.

صدای ظریف مادرم گرفته بود اما آن قدر حیران و رنجور بودم که نتوانستم پس از مدت ها از شنیدن دوباره ی نامم از زبانش آرامش بجویم. سعی کردم دست هایم را از اسارت آن انگشتان قطور رها کنم.

- مامان چی شده؟

هق هق تلخش پاسخم شد اما صدای بم و غریبی پاسخ داد.

- چیزی نیست، قرنیه ی چشم هات سوراخ شده. عملت کردیم، اگر آروم باشی و نخوای دوباره به خودت آسیب بزنی رهاش می کنم. نگران نباش، باشه؟

پس از پایان یافتن کلامش بود که متوجهی سوزش و درد خفیفی در چشمانم شدم. بغض میان گلویم راه گشود و درد به جان قلبم افتاد؛ اما مطلقاً هیچ تصویری در ذهن نداشتم که این وضعیت سیاه را توضیح دهد.

- آرومی؟ دست‌ها رو ول کنم؟

صدای گرفته‌ام را به دشواری باز یافتم.

- بله!

رهایم کرد و من میان آن بهت رنج‌آور، تن سست شده‌ام را تکان دادم و دست‌هایم را پیش بردم.

- مامان من کجام؟ سهراب نیست؟ بگین بیاد. مامان؟

اما پاسخم تنها هقهقه‌هایی تلخ بود که قلبم را به شدت می‌آزرده. پس از گذشت روزها حال که حضور پر مهرش را اطرافم حس می‌کردم نمی‌خواستم چنین غمگین باشم.

- مامان؟ چرا گریه می‌کنی؟ واسه منه؟ چی شده؟

زبری انگشتان تپلش را بر دست‌هایم حس کردم و پس از آن بوسه‌ی نرمی که بر گیسوانم نقش زد.

- دورت بگردم مادر، درد داری؟

صدایش با بغض همراه بود.

- نه زیاد! فقط می‌خوام بدونم چی شده؟ یادمه با سهراب خونه بودیم و...

صدای فریادهای مردی که عاشقانه می‌پرستیدمش هنوز میان گوشم بود. با درد می‌نالید از این رنجی که گریبانش را سخت چسبیده بود.

- مامان سهراب کجاست؟

دست‌هایش را به دور تنم پیچید و سرم را به شانه گرفت، عطر تنش را به مشام کشیدم؛ اما آن نگرانی تلخ اجازه نمی‌داد آرامش بگیرم.

- آخه عاشقی تا کجا مادر؟ بس نبود به خاطرش از خانواده‌ات گذشتی؟ سه روز پیش بهمون زنگ زد و گفت باهات دعواش شده و حالت بده.

دمی عمیق گرفت و ادامه داد.

- آدرس داد و با بابات و دانیال رسیدیم خونه‌ات. غرق خون بودی مادر، وسط خونه‌ای سوت و کور و بدون اثاث. چکار کردی با خودت دینا؟ تا کی قراره اسم سهراب ذکر لبت باشه؟ تموم جهیزیه‌ای که دور از چشم پدرت فرستادم خونه‌ات رو فروخته، آره؟

از کنار دست مادر، کوکوی خوش عطر و بویی را دزدیدم و به دهان بردم. سبزه‌های معطر، هوش از سرم برده بود و با وجود این‌که عالی‌ه بانو از ناخنک زدن به غذاهایش بیزار بود، هر بار نمی‌توانستم بر اصولش پایبند بمانم.

به قول دانیال، «من به دنیا آمده بودم برای قانون شکنی» و برخلاف من، دنا ته تغاری خانه، آرام بود و سر به زیر!

- باز دوباره پیدات شد که، مگه نگفتم تو اناقت بمون نهار آماده شد صدات می‌زنم؟

خندان، چهره‌ی حرص‌زده‌اش را نگریدم.

- نمی‌تونم مامان، تو که می‌دونی عاشق کوکوهاتم!

برخلاف انتظارم یکی از کوکوها را با چنگال میان دستش به سویم گرفت و در حالی که با نگاهی ریز شده، چهره‌ام را می‌کاوید گفت:

- دینا جان! چشم و دل سیری یکی از پررنگ‌ترین نقطه‌های شخصیت یه آدمه. اگه امروز نتونی جلوی شکمت رو نگهداری، فردا جلوی قلبت و نگاهت هم کم میاری. زشته یه آدم رو اعضای بدنش کنترل کنن!

آن لحظات نمی‌دانستم کلام مادر و جمله‌اش چه تاثیری در زندگی‌ام دارد؛ اما زمانی که قلبم مرا به سوی نابودی کشاند، تک‌تک حروفش را از عمق وجود درک کردم.

خندان، کوکو را از چنگال جدا کردم و قدم از آشپزخانه بیرون نهادم. دنا چشم دوخته بود به صفحه‌ی تلویزیون و با ریزبینی آموزش ویدیویی درسش را می‌نگریست و هرازگاهی هم یادداشت برمی‌داشت.

- خسته نشدی؟

دستش را در هوا تکان داد. انگار مگسی را از اطرافش بپراند و به آرامی گفت:

- مزاحم نشو دینا! هنوز تمرین پیانوم هم مونده.

خواهرم زیادی عطش یادگیری داشت و دیوانه‌ی آموختن هنرهای جدید بود و در کمال حیرت، برخلاف من در بیش‌تر کارها استعداد داشت.

آخرین لقمه‌ی کوکو را هم داخل دهان چپاندم و با قدم بلندی فاصله‌ام با مبل را پر کردم. پیش از آن که حتی متوجه شود، چنگ انداختم به کنترل تلویزیون و میان فریادهایش خاموشش کردم.

- ببین عاقبت امر و نهی کردن به من چی میشه!

کتاب میان دستش را با حرص به سویم پرت کرد.

- تو تعادل روانی نداری؟ همیشه باید یه جایی کرم بریزی؟

سری به تأیید جنباندم و کنترل را به آغوشش پرت کردم. راه اتاقم را در پیش گرفته بودم که صدای زنگ خانه فضا را پر کرد و سرنوشت، من تنبل را به سوی سیاهی روزگارم سوق داد.

انگار تمام کائنات دست به دست هم داده بودند تا با مردی روبه‌رو شوم که زندگی، آرزو و رؤیاهایم را سوزاند.

- بفرمایین؟

مرد جوان، چشمان روشنش را بر صورتم چرخاند. نگاه خیره‌اش سبب شد خطوطی بر پیشانی‌ام ظاهر شود.

- اومدی نمایشگاه آقای محترم یا لالی؟! فرمایش؟

یقه‌ی پیراهن چهارخانه سرخ و سیاهش را صاف کرد. بی‌اغراق شیک‌پوش بود و از آن گذشته قامت ورزیده‌اش باعث می‌شد پرشکوه به چشم بیاید.

- عذر می‌خوام، برای... .

هنوز کلامش پایان نیافته بود که دنا از گوشه‌ی تنم سرکی کشید و با دیدن مرد جوان، همان‌طور که شالش را بر سر صاف می‌کرد، با یک حرکت مرا از برابر در پس زد و خودش مقابل او قرار گرفت.

- خوش اومدین جناب امینی، بفرمایین داخل.

منِ حاج و واج مانده را با آرنج عقب زد تا راه را برای امینی بی‌نزاکت بگشاید.

- دیناجان اجازه میدی؟

تک ابرویی به بالا افکندم؛ بی‌آنکه از ظاهر مضحکم باخبر باشم.

- آقا کی باشن؟

دنا هنوز لب ننگشوده بود که امینی با همان صدای تأثیرگذار و بمش گفت:

- سهراب امینی هستم، معلم پیانوی دنا خانم!

قدمی پس رفتم. باز هم با رفتار ناگهانی و ناشایستم نه تنها خانواده، که تصویر خودم را هم پیش چشم این مرد از بین برده بودم.

بی‌سخن راه گرفتم سوی اتاقم و با بستن در، تن زدم به بدنه‌ی چوبی‌اش. در کمال حیرت ساعتی ناخودآگاه برخوردارم با سهراب را در ذهن مرور کردم. نمی‌خواستم اما نمی‌شد تمسخر آن مردمک‌های روشن و گیرا را از خاطر بشویم.

این حس ضعف منفور، خرم را چسبیده بود و باعث می‌شد از خودم و حرکات دور از عقل متنفر باشم.

تفاوت بسیارم با دنا برای اولین بار به شدت آزارم می‌داد!

عشق در یک نگاه را باور نداشتم؛ اما چهره، منش و چشمان پرنفوذ سهراب، لحظه‌ای از خاطر نمی‌رفت.

تمام مدت پشت در نشستم و به صدای مردانه و لحن بمش گوش سپردم. پیش از آنکه برود، با پیانو آهنگ کامل و گوش‌نوازی را نواخت که پس از آن شد لالایی هر شبم. هر چند آهنگی که هر شب به آن گوش می‌سپردم را انگشتان قطور سهراب نساخته بود؛ اما آشوب بی‌امان و بی‌دلیل دلم را آرام می‌ساخت.

ساعتی پس از رفتنش به اتاق دنا قدم گذاشتم. پیچیده در پتو درس می‌خواند؛ با جدیت و بدون ذره‌ای حواس‌پرتی!

- چی می‌خواهی؟

مجسمه‌ی کوچکی از یک فرشته با بال‌های گشوده را از روی میز کامپیوترش برداشتم و به صورتی پیراهنش نگاه دوختم.

- این یارو رو از کجا پیدا کردی؟

سر از کتاب برداشت و موشکافانه به چهره‌ام نظر انداخت.

- چرا واست مهم شده؟

پاسخی که نگفتم افزود:

- تو همین جوری راجع به یه چیزی کنجاوی نمی‌کنی دینا. راستش رو بگو. باز می‌خوای چه آتیشی بسوزونی؟!

مجسمه را بر سر جایش قرار دادم و بر لبه‌ی تختش جا گرفتم.

- آخه خوب تیکه‌ای بود یارو!

با کتاب داخل دستش ضربه‌ی آرامی به بازویم کوبید.

- سهراب امینی از اون آدم‌هایی نیست که بخوای با رفیقات سرکارش بذاری دینا. یارو کلی خاطرخواه داره. از نوشین که واست گفتم، دختر پولدار و خوشگل مدرسه‌ست. اون بهم معرفی‌ش کرد و حسابی عاشق سهرابه.

گوشه‌ای از دلم جوشید و باعث شد سگرمه درهم بکشم.

- نوشین و امثال تو رو چه به عاشقی؟ هنوز دهنتون بوی شیر می‌ده!

از جا برخاستم و پیش از آن که از اتاق قدم بیرون بگذارم، دنا با کلماتش غم را مهمان وجودم کرد.

- جوش نزن! یارو نه به نوشین نگاه می‌کنه و نه به تو. نامزد داره.

صدای آرام ضربات ظروف از آشپزخانه می‌آمد؛ اما هیچ میلی به قدم بیرون گذاشتن از اتاق نداشتم. دلم می‌خواست در آغوش خواب غرق شوم تا به ابد!

عشق، چون دردی زهرآگین بود که رفته‌رفته وجودم را به خود می‌آغشت و برخلاف میلم کنج دلم راه می‌گشود.

- دینا بیدار نشدی مادر؟ سمیه این‌جاست. گفت دیروز باهاش هماهنگ کردی امروز برین بیرون.

سر گرداندم و نگاه خسته و کلافه‌ام را گره زدم به چشمانش.

- میام مامان.

نمی‌خواستم این احساس را باور کنم. در حقیقت به چشمم هولناک می‌آمد و وحشت‌بار. همچون یک سرطان سخت که آرام‌آرام وجودت را درگیر می‌سازد. با اندکی مکث از جا برخاستم و سمیه میان در قامت بست.

- هنوز به مامانت نگفتی می‌خوای بری دوره‌ی کاشت ناخن ببینی؟ دینا خودشون بفهمن خیلی بد می‌شه، کاش می‌گفتی.

شانه‌ای به بالا افکندم و حین عبور از کنارش به سخن آمدم:
- تو برو بشین، چند دقیقه‌ای حاضر می‌شم. نگران من هم نباش.
سری تکان داد؛ اما پیش از آن که خارج شوم، بازویم را به چنگ گرفت.
- رو به راه نیستی دینا. چی شده دختر؟ اتفاقی افتاده که به من نمی‌گی؟
لبم را به دندان گزیدم؛ اما نتوانستم راجع به سهراب سخنی به لب برانم.
این عشق ممنوعه را در نطفه خفه می‌کردم، بی‌آنکه فرصت خودنمایی بیابد!

دست‌هایم را به دور تن لرزانم پیچیدم و با رنج زمزمه کردم:
- نه مامان، من رو ببرین یه جایی جز خونه!
هیچی نمی‌بینم؛ اما با این وجود چشم‌های پر از سؤال بابا رو خوب به یاد دارم. شرمنده‌م، شرمنده‌تونم!
حس انگشتانش میان موهایم، مرا به اوج می‌برد.
- این چه حرفیه دیناجان؟! تو باید بیای خونه. اون جا خونه‌ی تو هم هست تازه دکترا می‌خواد بین جمع باشی.
همین که کلماتش پایان یافت، صدای بم و گوش‌نوازی بلند شد.

- درسته! من رهام صدر هستم، دکترتون خانم نفیسی. مدتی باید بگذره تا بتونیم عملتون کنیم. در این زمان باید حتماً به مطب سر بزنین. هفته‌ای یکبار تا زمانی که خودم دوباره زمانش رو تغییر بدم. سؤالی هست؟

میل داشتم دست بیندازم و تک‌تک موهایش را از ریشه جدا کنم. نمی‌دانم چرا اما این حس انتقامی که آمیخته به عشق در وجودم می‌جوشید مرا از تمام مردها بی‌زار کرده بود!

- جایی جز خونه!

با تأکید جمله‌ام را به لب بردم و رهام صدر با همان صدای آهنگ‌داری که به گوشم نفرت‌بار می‌آمد گفت:

- هر طور میلتونه. من اصراری ندارم. یعنی نمی‌تونم برای بیمارانم تعیین و تکلیف کنم؛ ولی بین جمع باشین بهتره.

پس از آن اجازه نداد کلامی به لب برانم. قدم برداشت و دور شد.

- ترجیح میدم دکترم رو عوض کنم!

صدای ریز و آرام خنده‌های مادرم و سپس بوسه‌ای که بر سرم گذاشت، باعث شد خجل، سر فرو اندازم.

- یاد دورانی افتادم که خونمون بودی، همین‌قدر لجوج! نمی‌خواستی به میل کسی کاری کنی. گاهی بهت دستوری می‌دادم تو دقیقاً عکسش رو انجام می‌دادی.

دلتنگ آن روزها، بی اراده آهی از میان لب‌هایم بیرون جست و مادرم دستی به گونه‌ام کشید.

- غصه نخور دیناجان! همه چیز درست میشه.

چه چیز؟ من تمامم را باخته بودم به جفای روزگار، به نقشه‌های رنگین سرنوشت و امروز زنی نابینا بودم که پس از این باید در روزهای سیاهش دفن می‌شد!

- دانیال یه خونه داره. خارج از شهره و کوچیک؛ اما فکر می‌کنم یه مدتی اونجا بمونی خوبه. من هم پیشت هستم دخترم.

دست پیش بردم و مدتی هوا را کاویدم تا بیابمش و او دستش را به انگشتانم سپرد.

- نه مامان، باید کم‌کم عادت کنم. اگر دانیال... .

به تندی سد کلامم شد.

- نه! دانیال اونجا نمی‌ره. فقط خرید تا گاهی بریم اونجا تفریح.

سری جنباندم و بی‌شک مادر تفسیر حقیقی عشق بود.

هیچ، این تنها کلمه‌ای بود که می‌توانست حال آن لحظه‌ام را توصیف کند. احساس طفیلی و حقارت تمام وجودم را به خود آغشته بود؛ اما سعی کردم بر گرفتگی صدایم فائق آیم.

- خیلی دوست داشتم این جا رو ببینم؛ اما خب... .
- کلمات میان حنجره‌ام ماسید و دانیال در همان حین که کمک می‌کرد گام بردارم، بوسه‌ای بر موهای رهیده از شالم گذاشت.
- به زودی گوشه‌گوشه‌ش رو خودم بهت نشون میدم خواهرم. غصه خوردی؟ چشم‌هات خوب می‌شه، صبر کن دیناجان!
- با وجود این که نمی‌توانستم چهره‌اش را پس از گذشت مدت‌ها ببینم؛ اما سر چرخاندم به جانب صدایش.
- دانی من واقعاً متأسفم که مجبور شدی برخلاف میل بیای این جا. مامان دست تنها بود.
- متوقف شد و مرا هم وادار کرد بایستم. سپس دست‌های بزرگش را بر بازوانم حس کردم و پس از آن لب گشود:
- دینا من خیلی قبل‌تر می‌خواستم پیام دیدنت. تو خواهر منی؛ اما به احترام بابا پا روی دلم گذاشتم.
- بوسه‌ی ریزی بر پیشانی‌ام نقش زد و ادامه داد:
- الان هم هر کاری بتونم می‌کنم تا دوباره چشم‌های قشنگت ببینه خواهرم. بلند شدن صدای مادر، باعث شد کلمات میان حنجره‌ام یخ ببندند.
- بیاین دیگه. دانیال! کجا موندین پسرم؟

سخت بود ندیدن اطرافم. انگار کل آسمان بر سرم فرو ریخته بود و میان این تاریکی برای یافتن روزه‌ای نور دست و پا می‌زدم.

دانیال کمک کرد به روی مبلی بنشینم و پس از آن مادر فنجانی چای به دستم سپرد. حس گرمای دلنشینش وجودم را پر کرد اما همچنان خواستار فرو رفتن در انزوا و سکوت بودم.

- شما برین مامان، من می‌تونم از پس خودم بر بیام. بابا اونجا گرسنه می‌مونه. یادمه دنا هم از آشپزی متنفر بود.

جرعه‌ای چای نوشیدم و همان لحظه دانیال به سخن آمد:

- بهش نگفتی مامان؟ از خیلی چیزها خبر نداری دینا خانم. نامزد دنا رستوران داره. آقا بهروز بیشتر اوقات خونگی ماست و یک غذاهایی درست می‌کنه که باید بخوری تا بفهمی چی میگم!

بزاق تلخ دهانم را فرو دادم و صدای گرفته‌ام را از ته حنجره به لب رساندم.

- دنا نامزد کرده؟

مادرم آرام زمزمه کرد:

- دانیال!

و من بیش‌تر در خود فرو رفتم. بی‌شک نمی‌خواست من از آنچه اتفاق افتاده بود باخبر شوم؛ اما نمی‌دانست آرامش خانواده‌ام مرا میان آشوب‌هایم اندکی آرام می‌سازد.

دانیال اما بی‌توجه به اعتراضِ مادر، با شوقی آشکار در صدایش گفت:

- بله! همین روزها هم عروس‌شده. دنا داره پزشکی می‌خونه. یادته همیشه خیال می‌کردیم شوهرش هم یه دکتر با پرستیزه؟ بهروز اما ته لوتی‌های پایین خیابونه. باید بندری‌هاش رو بخوری دینا. فوق‌العاده‌ست!

برای آن‌که از زندگی و خوشبختی دنا خارج شویم، مادر پیش‌دستی کرد.

- از خودش بپرس چرا زن نمی‌گیره. تموم پسرهای فامیل هم‌سن داداشت کلی بچه دارن؛ اما آقا هنوز به فکر دلک بازیه!

صدای برادرم آرام‌تر شد.

- شما قبولش نکردی مامان. آوردمش نشونت دادم. گفتمی نه! گفتمی عاقم می‌کنی اگه ازش نگذرم. خب من هم از قلبم گذشتم.

جرعه‌ای از چای سرد شده را نوشیدم. غرق شدن در این سیاهی ابدی، تلخ بود و رنج‌بار!

- قضیه چیه؟

مادر خشمگین پاسخم را داد:

- هیچی نیست مامان جان. رفته یه زن مطلقه رو نشونده جلوی من و میگه این رو می‌خوام. هرکسی باید به اندازه‌ی گلیم خودش پاش رو دراز کنه. اون خانم هم فهمید که دمش رو گذاشت رو کولش و رفت.

جرعه‌ای دیگر از چای نوشیدم و گوش سپردم به صدای نیمه بلند برادرم.

- می‌خواستی هلیا با اون همه بد و بی‌راه شما بمونه مادر من؟ گفت تا مادرت راضی نشه دیگه اسمم رو نیار. چون از شوهر معتادش طلاق گرفته گناه‌کاره؟ نمی‌بینید چقدر مستقل و متکی به خودشه؟
مادرم با لحنی آرام لب گشود:

- الان وقتش نیست، مگه حال خواهرت رو نمی‌بینی دانیال جان؟
و من آن لحظه چقدر یاد خودم افتادم. با عشق ازدواج کردم؛ اما سهراب دمار از روزگارم درآورده بود. اعتیادش، کتک‌هایش مدام پیش چشمم زنده می‌گشت و به دلم درد می‌بخشید.

غوطه‌ور شدن در این سیاهی مطلق نتیجه‌ی عشقی بود که احمقانه و با سرکشی بر دلش تاختم. برای سهراب جنگیدم بی‌آنکه بدانم نتیجه‌ای جز تاریکی در بر ندارد.

- خوبی دینا جان؟

صدای دانیال نزدیک‌تر بود. از سمت راستم به گوش می‌رسید، پس سر به همان سو چرخاندم و او صدا بلند کرد:

- مامان رفت به دنا زنگ بزنه. چند روزی پیشت بمونه بهتره. دستت رو بیار جلو.

انگشتان از هم گشوده‌ام را به سوی صدایش پیش بردم و او شئی‌ای را میان دستم گذاشت.

- پلاکته! دوست دارم بازم گردنت ببینمش.

با شور و شوق لمسش کردم. پلاک خانوادگی‌مان که دانیال در روز دختر، هدیه‌ی من و دنا کرده بود. حرف "دال" که به خط نستعلیق بود. خودش هم داشت اما مردانه‌اش را.

- یه روز که دلم واسه تنگ شده بود، رفتم تو اتاق و گوشه‌ی تخت پیداش کردم زنجیرش پاره شده بود شاید بعد از دعوا مون.

سر فرو انداختم. نمی‌توانستم ببینمش؛ اما سنگینی نگاه دل‌خورش تمام وجودم را در هم می‌پیچاند. من برای سهراب از خانواده‌ام گذشتم و با رغبت به باتلاق زندگی او قدم نهادم.

- ممنونم.

پلاک را به یک‌باره از دستم قاپید و بعد آن زنجیر، سرد پوست گردنم را لمس کرد.

- یادت نره تو تا ابد خواهر منی! با تموم اشتباهات دوستت دارم.

مادر قاشقی از قیمه و پلو را به دهان گذاشت و من به سختی آن لقمه‌ی تلخ را فرو دادم. این عجز و ناتوانی به آرامی وجودم را از هم می‌درید و من هیچ کاری جز فرو رفتن به عمق این تاریکی شوم از دستم برنمی‌آمد.

- نمی‌خورم دیگه مامان. مرسی! خیلی خوش‌مزه بود؛ اما فکر می‌کنم دیگه کم‌کم باید برگردی خونه. من بچه نیستم، می‌تونم از پس کارای خودم بر بیام. دانیال هم که هر روز این همه راه رو می‌کوبه میاد به من سر می‌زنه. دیگه مشکلی نیست.

دستمالی بر لب‌هایم کشید و به کلام آمد:

- هست مادر من. همین‌جوری هم هیچی غذا نمی‌خوری. می‌خوای خودت رو به کشتن بدی؟

با رنج و عجزی نفس‌گیر پاسخش را دادم:

- نه مامان! باور کن من به این سادگی نمی‌میرم. فقط فرصت می‌خوام بتونم روی پای خودم بایستم و مستقل باشم. من دیگه بچه نیستم.

انگشتان تپش بر گونه‌ام لغزید و حین نوازش صورتم با صدایی لرزان گفت:

- نمی‌دونی وقتی تو این حال و روز می‌بینمت چه به سرم میاد دینا. من برای شما از دل و جون مایه گذاشتم. تو با انتخاب اشتباهت کاری کردی که چشممون بترسه. واسه همین نذاشتم دانیال با دختر مورد علاقه‌اش ازدواج کنه. دنا رو هم خود پدرت رفت برای تحقیق تا مطمئن شد پسر خوبیه. نمی‌خوام نصیحتت کنم یا ملامت، فقط می‌خوام بدونی چقدر دوستت دارم. دستش را اسیر انگشتانم کردم و در دل خون گریستم بر این رنج بی‌پایان. دلتنگ دیدن چهره‌اش بودم. چهره‌ای که شک نداشتم آن لحظه غرق به اشک است.

- می‌دونم مامان؛ اما بهتون قول میدم دیگه مشکلی ایجاد نمی‌شه. بهم فرصت میدی با این اتفاق کنار بیام؟

مدتی سکوت بر فضا حاکم شد و پس از آن صدای آرامش را شنیدم.

- می‌گم دانیال بیاد دنبالم؛ اما به این شرط که هر لحظه تلفن کنارت باشه. چکت می‌کنم دینا و اگر کوچک‌ترین مشکلی پیش بیاد دیگه تنهات نمی‌ذارم!

دانیال هم موافق رفتن مادر نبود. مدام بهانه می‌چید و سعی داشت از این تصمیم ناگهانی منصرف کند؛ اما من محتاج تنهایی بودم. این که مدتی دور از همه چیز، فقط بر این بخت بد بگریم و حماقت‌هایم را دوره کنم.

- تو که هر روز بهم سر می‌زنی داداش. یه جوری رفتار نکنین حس کنم بچه‌ی دو-سه ساله‌م!

منتظر بودم از ناتوانی‌ام سخن بگوید، از این که در آن حال و روز ویران هیچ تفاوتی با یک کودک نداشتم.

- باشه! پس مراقب خودت باش. دنا خیلی اصرار داشت بیاد؛ ولی گفتم هر زمان موقعیتش رو داشتی. خودت رو اذیت نکن دینا، همه چیز درست می‌شه.

پس از آن، تنم را به سوی خود کشید و دست‌هایش را به دورم پیچک کرد. این کوه محکم و استوار، پناه همیشگی‌ام را یادآور شد. من در تمام لحظات دشوار زندگی، برادرم را در کنار خود داشتم.

- ممنونم دانی! واسه همه چیز.

کمک کرد به روی مبل بنشینم و آرام گفت:

- کاری نکردم.

هنوز هم میان صدایش تردید موج میزد؛ اما نمی‌خواستم تحت تأثیرشان، تصمیم را عوض کنم. خانواده‌ام حق زندگی داشتند. بی‌آنکه در این سن و پس از آن خبط عظیم سربراشان باشم.

- مراقب خودت باشی دیگه. هر روز میام دیدنت.

سری تکان دادم و مادر هم پس از توصیه‌های بسیار خانه را ترک کرد.

من ماندم و سکوتی که به یکباره فضا را پر کرد. افکار به مغزم هجوم آوردند. در همان حال، پاهایم را به روی مبل بالا کشیدم و زانوانم را در بر گرفتم.

سهراب می‌آمد و دنا از او پیانو می‌آموخت. من هم هر دم بیش‌تر جذبش می‌شدم. صدایش، حرکاتش و هر چه که به او مربوط بود، به نوعی کنج مغزم جا می‌گرفت و هر شب بیش‌تر به او می‌اندیشیدم.

یک روز سرانجام بی‌طاقت آماده شدم و چند دقیقه پیش از پایان ساعت کاری‌اش به بهانه‌ی دیدن دوستم، خانه را ترک کردم.

انگار همان دقایق به سان سالی گذشت تا بالأخره خارج شد. آن سوی خیابان بندهای کتانی‌ام را می‌بستم که پا جلو کشید و مقابلم ایستاد.

- هنوز نرفتین؟

صدایش تپش قلبم را به اوج برد؛ اما سعی کردم بر خود مسلط شوم تا رنگ رخساره خبر ندهد از سر درون!

- نه! مشکلی پیش اومده جناب امینی؟

کاملاً ناگهانی و بی‌مقدمه گفت:

- منتظر من بودی. پس حرفت رو بزن.

با وجود این‌که آن حالت ایستادن و چهره‌ی خونسردش شیفتگی‌ام را شدت می‌بخشید؛ اما پا پس نکشیدم.

- منتظر شما؟ مگه مغز خر خوردم وقتی میان خونمون برای حرف زدن باهاتون دم در منتظرتون بایستم؟

پوزخندی گوشه‌ی لب‌هایش حک کرد.

- شاید حرف‌هایی می‌خوای بزنی که نمی‌شه جلوی خانواده‌ت گفت!

برای لحظاتی به چشمانش خیره شدم. آن نگاه باعث می‌شد کلمات میان حنجره‌ام حبس شوند؛ اما به تندی سر پایین کشیدم.

- شما بی‌شک مشکل اختلال خودشیفتگی و نارسیسم دارید. خودتون رو به یک روان‌پزشک نشون بدین جناب امینی!

قدم برداشتم تا از او دور شوم که به یک‌باره آستین کت یاسی رنگم را کشید و متوقف کرد.

- می‌شه به یک قهوه مهمونت کنم دیناخانم؟

لبخند پیروزمندانه‌ای مهر لب‌هایم شد. همین بود، نمی‌خواستم اشتیاقم را نسبت به خودش متوجه شود و در عوض خودش برای ارتباط قدم جلو بگذارد.

- امروز نه! وقتم پره. شاید یه زمان دیگه.

پوزخندش را دیدم؛ اما بی‌توجه به او، راه گرفتم سمت پارکی در همان نزدیکی. به طور احمقانه‌ای شادمان بودم و نمی‌خواستم به این آسایش خاطر گزندی برسد.

گرسنگی باعث مالش معده‌ام شده بود و ترس داشتم از جا برخیزم. زمانی که برق قطع می‌شد مدتی زمان می‌برد تا چشم با تاریکی آشتی کند و

کمابیش متوجهی موانع اطرافت بشوی؛ اما سیاهی حاکم بر وجود من مطلق و کامل بود و این تیرگی رنج و وحشت به کامم می‌ریخت.

بالأخره با تصمیمی ناگهانی، به پا خواستم و با احتیاط قدم جلو گذاشتم. در همان تلاش اول زانویم به میز اصابت و دردی منفور تمام وجودم را پر کرد؛ اما تسلیم نشدم. نمی‌خواستم تا ابد زحمت این زندگی سرشار از غم را به دوش خانواده‌ام بیندازم.

دست‌هایم را به میز چسباندم و از کنارش عبور کردم؛ اما چند گامی که به جلو برداشتم، چند وسیله بر زمین واژگون شد و خشم تمام وجودم را دربرگرفت.

تنم بر زمین آوار شد و با غم زانوانم را به بر کشیدم. هیچ راهی برای سازگاری با این زندگی یافت نمی‌شد و بیهوده سعی می‌کردم. خشم و غضبم فریاد و اشک شد؛ اما انگار هرچه می‌گریستم این بار ستیزگونه‌ی قلبم بهبود نمی‌یافت. خسته بودم از این زندگی، از سرنوشتی طوفانی و تهوع‌آوری که قرار بود تا آخرین نفس همراهیم کند. میل داشتم این قلب را با چنگ و دندان بدرم! به خاطر این عشق تلخ و مصیبت‌باری که هدیه‌ام کرد.

- دینا!

صدایی آرام، محتاط و آشنا از نزدیکی‌ام برخاست و باعث شد هق‌هقم به یک‌باره پایان بگیرد. نمی‌توانستم باور کنم این جاست، در همین نزدیکی و با وجود این ظلم دوباره سایه‌ی شوم زندگی‌ام شده است.

- دیناجان!

مبهوت زمزمه کردم:

- سهراب؟

و او در کمال تعجب، با همان صدای دلهره‌آورش پاسخ داد:

- جان سهراب؟

رنجی بس عظیم و هراس‌بار به دست و پای دلم پیچیده بود و سبب می‌شد وحشتم اوج بگیرد. آن لحظه از عمق وجود می‌ترسیدم از مردی که روزی برای نیم‌نگاهش جان می‌سپردم. دستم را پشت سر بردم تا از نبود وسیله‌ها مطمئن شوم و راهی برای گریز بیابم؛ اما این مرد نور چشمانم را دزدیده بود و حتی نمی‌توانستم متکی به خود و مستقل زندگی کنم.

- چرا اومدی؟

پرسش‌م را با فریاد ادا کردم و انگشتان قطور سهراب بر شانه‌ام بند شد.

- آروم باش دینا! می‌خواستم باهات صحبت کنم. من هنوز شوهرتم. کلی در خونتون کشیک دادم تا تونستم اینجا رو پیدا کنم. باید باهات حرف بزنم. درد و عذاب از کنج دلم خودش را به آرامی بالا کشید و مردمک‌هایی که پس از این هم‌خواب تاریکی بودند، سوخت.

- نمی‌خوام! برو سهراب. دیگه نمی‌خوام باهات صحبت کنم.

نمی‌توانستم آن چهره‌ی نادم و پشیمانش را ببینم و حتی آن قدر ضعیف بودم که نمی‌توانستم فریادهایم را بر سرش خالی کنم و این بار سنگین قلبم را فرو بنشانم. دستش را بر گونه‌ام حس کردم و صدایش را کنار گوشم.

- عزیزدلم! تو تموم امید سهرابی. می‌خواهی رهام کنی؟

پیش از آن که دستش را پس بزنم یا پاسخی به پرسشش بدهم، صدای آشنای دانیال به گوش رسید.

- تو این جا چه غلطی می‌کنی مرتیکه؟ به خواهر من دست نزن.

دست سهراب به یک‌باره از گونه‌ام کنده شد و صدای ضربه‌های مداومی به گوش رسید. هراسان صدا بلند کردم:

- دانیال داداش چکار می‌کنی؟

عاجزانه دست‌هایم را در هوا تکان می‌دادم تا بیابمشان و او را از سهراب جدا کنم. نمی‌خواستم حماقتم بیش از این برای خانواده‌ام مشکل ساز شود.

- ولش کن دانیال، خواهش می‌کنم. اون آدم حتی ارزش کتک خوردن هم نداره. ولش کن!

صدای خشمگین دانیال را شنیدم:

- فقط به خاطر خواهرم. گمشو از این خونه بیرون؛ اما به زودی می‌دمت دست پلیس. تو انگل جامعه‌ای سهراب! نمی‌ذارم دیگه آزارش بدی.

پس از مدتی سرانجام سکوت بر فضای خانه حاکم شد و توانستم آن بغض تلخی که به گلویم پیچیده بود را بشکنم و های‌های بر این بخت منفور بگیرم.

دست‌های ستر دانیال به دور شانهام پیچیده شد و وجود خسته‌ام را میان آغوش امنش پناه داد.

- عزیزم! چرا گریه می‌کنی دینا؟ چیزی نیست، تموم شد. دیگه نمی‌ذارم اطرافت پیدا بشه.

میان آن هق‌هق به دشواری و بریده‌بریده پرسیدم:

- چرا برگشتی؟

دستی به موهایم کشید و آرام پاسخ گفت:

- دنا گفت انگار یکی شبیه سهراب رو اطراف خونه دیده، نتونستم بمونم. نگران شدم و برگشتم.

اگر من دانیال رو، برادرم رو نداشتم چه می‌کردم؟

انگشتانی بر چشمانم نشست و پلک‌هایم را لمس کرد. از عمق دل آرزو کردم معجزه‌ای شود و بتوانم به محض پایان معاینه ببینم؛ اما آن سیاهی همچنان بر دنیایم حکمرانی می‌کرد. صدای دکتر را شنیدم.

- فکر می‌کنم باید دوباره برای عمل آماده بشی. نمی‌تونیم ریسک کنیم و اجازه بدیم مدت بیش‌تری بگذره.

صدای رنجور و لرزان مادرم به گوش رسید که ته مایه‌ای از تضرع داشت.

- نمی‌شه یه کاری کرد آقای دکتر؟ یعنی چقدر می‌تونیم برای بینایی دینا امید داشته باشیم؟

دست بالا کشیدم و موهایم را میان شال فرو کردم. روزی بی‌آرایش و اطمینان از چشم‌گیر بودن ظاهر و لباس پوشیدنم حتی از خانه قدمی بیرون نمی‌گذاشتم و امروز حتی برای شستن صورتم هم نیازمند حضور مادرم بودم.

- امید رو همیشه باید داشت؛ اما نمی‌دونم خانم. من و همکارانم تمام سعیمون رو می‌کنیم که دخترتون بیناییشون رو به دست بیارن.

نمی‌دانستم چرا؛ اما برخلاف روزهای اول صدایش به دلم می‌نشست، بم و گوش‌نواز بود.

- ممنونم آقای دکتر!

مادرم دستی به شانه‌ام کشید و کمک کرد به پا خیزم. از مطب خارج شدیم و در حالی که عاجزانه سعی داشتم محکم قدم بردارم دوشادوش مادر و به یاری او پیش رفتم.

- امروز دانیال کار داشت، تاکسی گرفتم برگردیم خونه.

چندان اهمیت نداشت؛ اما بی‌اراده پرسیدم:

- کی تا کسی خبر کردی مامان؟

دستم را کشید و به آرامی به جلو هدایت کرد؛ اما با وجود حضور او، هنوز برای گام برداشتن احتیاط می‌کردم و ترسی نفرت‌انگیز میان وجودم موج می‌زد.

- وقتی دکتر داشت معاینه‌ات می‌کرد.

هم من و هم مادر به محض نشستن داخل اتومبیل سلام گفتیم؛ اما هیچ پاسخی دریافت نکردیم. این بی‌ادبی راننده تنها لحظه‌ای کوتاه ذهنم را درگیر کرد. آن قدر مشغله داشتم که چندان به این موضوع نیندیشم.

سهراب! آخ سهراب! پاسخ عشق خالصانه‌ام را چنان با بدطینتی داد که تا به ابد از آرامش اندک احساس و علاقه بریده بودم. هنوز آن روز را به خاطر داشتم که برای اولین بار قدم به کافه‌ای گذاشتم که او داخلش حضور داشت. انگار تمام آن فضای عطر و بوی آسودگی و آرامش می‌داد.

پشت میزی در انتهای کافه جا گرفته بود و به محض ورودم دستی تکان داد. با مسلط شدن بر تشویش مخربم به سوییچ گام برداشتم و با سلام آرامی بر صندلی نشستم.

- حالت چگونه دینابانو؟

دل نشین و گوش نواز نامم را به لب می برد. آن قدر که دوست داشتم تلفن
همراهم را از کیف بیرون بکشم و صدایش را هنگام دینا گفتن ضبط کنم.

- خوبم! شما چطورین آقا سهراب؟

انگشتانش را در هم گره زد و خیره بر صورتم پاسخ گفت:

- خوبم، خیلی خوب. چی می خوری؟

دلم می خواست آیس پک سفارش دهم. شکلاتی و پر از اسمارتیزهای رنگی؛
اما خیال کردم زیادی بچه به چشمش می آیم.

- قهوه لطفاً، تلخ!

اشاره زد و لحظه ای بعد، گارسون کوتاه قامتی کنار میزمان ایستاد. سفارش
قهوه ای تلخ و فنجانی نسکافه داد؛ اما من در تمام مدت مدام نگاه به
گوشه گوشه ی چهره اش می انداختم.

- خب، از خودت بگو دینا. خیلی داخل خونه می بینمت؛ اما شناختی ازت
ندارم.

شانه ای به بالا افکندم.

- چی بگم؟

با خیرگی در چشمانم نگریست و من خجل سر به سویی دیگر چرخاندم.

- از خودت. هر چیزی که به تو مربوطه رو می‌خوام بشنوم. چه چیزایی دوست داری و از چی متنفری؟

مادرم که دستم را کشید، افکار و خاطره‌هایم را پرواز دادم. روزی آرامشی شگرف را در کنار سهراب یافتم و امروز از او می‌گریختم. چون تمام و کمال آشوب به وجودم می‌بخشید.

خسته از این سیاهی، به هدایت مادر گام برداشتم. با ورودمان بوهایی مطبوعی پذیرایمان شد و در حالی که بینی‌ام را چین داده بودم پرسیدم:

- کسی این جاست؟ ما رفتیم هیچ چیزی درست نکرده بودی مامان.

انتظار می‌کشیدم تا مادر پاسخم را بدهد؛ اما صدای آشنایی گفت:

- منم دینا!

و پس از آن، دست‌هایی تن خشک شده‌ام را در بر گرفت و من پس از مدت‌ها عطر همیشگی خواهرم را بو کشیدم.

دنای زیبایم! دختری که با وجود تمام جدی بودن و کناره‌گیری از من، در دوران سختی، بی‌هیچ بهانه‌ای خودش را می‌رساند. هنوز شکستن دستم را به خاطر دارم، روزی که فریاد می‌کشیدم و دنا هم هم‌پای من اشک می‌ریخت.

- دلم واست تنگ شده بود دینا. نمی‌دونم چطوری بگم؛ اما واقعاً وقتی شنیدم تو این حالی نتونستم بیش‌تر از این برای دیدنت صبر کنم.

دلم می‌خواست ببوسمش و ببویمش؛ اما با وجود تاریکی که گریبان‌گیرم بود، حتی نمی‌توانستم چهره‌ی آرام و مهربانش را ببینم.

- من هم دلتنگت بودم دنا.

کمک کرد به روی مبل بنشینم و پس از آن با همان لحن خواهرانه و پرمهرش گفت:

- واست کوکوسبزی پختم با سوپ قارچ. با این که بابا... .

مکث کرد و مدتی بعد ادامه داد:

- امیدوارم هنوز هم سوپ قارچ دوست داشته باشی.

و من چقدر خوشبخت بودم که با وجود آن جفا در هنگام دشواری و رنج خانواده‌ام را در کنار خود داشتم.

- معلومه که دارم. نامزدت هم این‌جاست؟

انگشتانش میان موهایم گردش کرد و با برداشتن شالم از روی شانه پاسخ گفت:

- نه، اجازه ندادم بیاد. گفتم اول خودم ببینمت.

نشستن شخصی در کنار خودم را حس کردم و پس از آن صدای دانیال را شنیدم، بدون مکث؛ اما شمرده‌شمرده گفت:

- دنا رو که می‌شناسی. بعد از کلی بالا و پایین کردن تصمیم می‌گیره. اجازه نداد بهروز بیاد؛ اما خودش طاقت نیاورد. حالت چطوره؟
سر گرداندم سمتی که صدایش را می‌شنیدم.
- خسته، با این تاریکی انگار همیشه خوابم و پشت پلک‌هام زندونی.
دستش بر صورتم لغزید و سرم را بر شانه‌اش قرار داد.
- یادت نره تو تموم این لحظه‌ها می‌تونوی به من تکیه کنی خواهرم.

در این سه ماه، مادر بود و دانیال هم بیش‌تر اوقاتش را کنار ما به سر می‌برد. هر از گاهی مدتی دنا پیشم می‌ماند تا مادر به خانه برود. کاملاً می‌دانستم باری اضافی بر شانه‌شان هستم؛ اما چه چیز از دستم برمی‌آمد جز شرمندگی و رنجی ابدی؟

از حضور دوباره‌ی سهراب داخل خانه می‌ترسیدم و همین باعث می‌شد تا خجل اجازه بدهم زحمت حضورم را بر شانه‌هایشان حمل کنند.

- وقت داری دینا، دانیال میاد دنبالمون.

موهایم را با کِش پشت سر مهار کردم و طره‌ای که بر پیشانی‌ام لغزیده بود را پشت گوش راندم.

- نمیرم دنا، اصرار نکن. دوباره جراحی کردم. چی شد؟ خسته شدم. دیگه نمی‌خوام برم پیش این دکتر.

دست گذاشت بر بازویم و تنم را بالا کشید.

- پاشو دینا. نمی‌شه دست روی دست بگذاریم تا معجزه بشه.

حرص زده تن پس کشیدم.

- نمی‌خوام دنا. خواهش می‌کنم اصرار نکن. نمی‌رم، می‌خوام استراحت کنم.

نمی‌دیدمش؛ اما شنیدن آن صدای کلافه، کاملاً خستگی دنا را فریاد می‌کرد. به آرامی از این حالت‌هایم، از این‌که هر لحظه مجبور بودند بارهای سنگین حضور مرا به دوش بکشند خسته می‌شدند و بی‌شک وجودم را از زندگی‌شان خط می‌زدند.

- همیشه دینا. باید بری. می‌دونی دانیال با چه بدبختی تونسته وقتت رو جابه‌جا کنه؟ بالأخره باید برای خوب شدن چشم‌هات خودت هم یه تلاشی بکنی.

به دشواری قدمی برداشتم و در حالی که هر دو پایم می‌لرزید و ترس داشتم به اشیاء برخورد کنم، پیش رفتم.

- من مجبور تون کردم وقت رو جلو بندازین؟ نمی‌خوام دنا. تنهام بذار.

تا زمانی که صدای بر هم خوردن در را نشنیدم، متوجه‌ی خروجش نشدم. تن خم کردم و انگشتانم را برای یافتن تخت پیش کشیدم. پس از این‌که سرانجام موفق شدم به روی تخت دراز بکشم، اجازه دادم بغض عاجزانه‌ام بشکند و اشک‌ها بر گونه‌ام جاری شوند.

نفرین‌ها بر لب‌هایم شکل می‌گرفت و روانه‌ی راه سهراب می‌شد؛ اما من با حماقت خودم این رابطه را شکل دادم و میان قفس علاقه به آن مرد اسیر گشتم.

پس از اولین قرارمان، هر بار که به خانه می‌آمد لبخندهای پنهانی‌مان بیش‌تر می‌شد و راز میانمان عمق می‌گرفت. سهراب برای من شده بود بت و در خلوت‌م او را بی‌اغراق می‌پرستیدم.

نگاه‌هایش قلبم را به تپش می‌انداخت و در تنهایی اتاقم ساعت‌ها به مردمک‌ها و انحنای نشسته بر لب‌هایش می‌اندیشیدم؛ اما هنوز قضیه‌ی تعهد او در ذهنم تاب می‌خورد. روزی بالأخره داخل راهروی اتاق‌ها به او برخوردیم. در حالی که نگاهش مدام این سو و آن سو می‌گشت آرام گفت:
- انتهای کوچه می‌بینمت دینا.

بعد هم به سرعت دور شد. در همان حال که لبخندی بر لب‌هایم می‌درخشید، چرخیدم تا برای آماده شدن قدم به اتاقم بگذارم که در کمال حیرت مادرم اتاق دنا را ترک کرد و با اخمی پررنگ مقابلم ظاهر شد.

- پسره بهت چی گفت که نیشِت بازه؟

اولین باری بود که مادرم را با چنین لحن تندی مقابلم می‌دیدم. همواره برابرمان و در هر شرایطی رعایت ادب می‌کرد و کلام بدی به لب نمی‌راند.
دست‌پاچه به سخن آمدم:

- کی؟ آقا سهراب؟ هیچی! ازم پرسید کار دنا چطور شده.
- مادرم سر پیش آورد و خیره در نگاه گریزانم محکم و جدی گفت:
- حواست باشه دینا. بابات اصلاً از این پسره خوشش نیومد و دنبال اینیم
یه جوری و بدون بی‌احترامی عذرش رو بخوایم. دانیال تحقیق کرده. مرد
خوبی نیست و یه بار هم از نامزدش جدا شده و الان هم تو عقده.
کلمات پایانی‌اش دلم را به هول و ولا انداخت و با رنجش پرسیدم:
- چرا تحقیق کردین؟ مگه خواستگاره؟ فقط... .
- میان جمله‌ام تند و سریع گفت:
- هر چی. بالأخره به خونمون رفت و آمد داره.
- هنوز میان خاطرات غوطه‌ور بودم که با برخورد در اتاق به دیوار، سخت
تکان خوردم. پیش از آن که بر شوک و هراسم مسلط شوم و پرسشی به لب
برانم صدای تند و دل‌خور دانیال به گوش رسید:
- که نمی‌ری مطب دکتر! چرا داری مثل گذشته با همه چی لج می‌کنی دینا؟
وقتی دنا زنگ زد نفهمیدم خودم رو چطور رسوندم مطبش. شانس آوردی
دکترت آشنای نزدیک یکی از دوستانه.
- مکث کرد، نفسی گرفت و افزود:
- و الان این‌جاست.

حیرت زده لب گشودم:

- دکتر اینجاست؟

صدای غریبی پاسخ گویم شد.

- بله! این جام. حالتون امروز چگونه خانم نفیسی؟

صدر بود، رهام صدر! مردی که پس از رهیدن از بند بی‌هوشی، دست‌هایم را مهار کرد تا به خود و چشمان بی‌درخشم آسیبی نرسانم.

- خوبم، لازم نبود این‌جا بیاین.

صدایش نزدیک‌تر شد.

- حتماً لازم بود که اومدم.

مکث کرد و پس از مدتی آرام‌تر اضافه نمود:

- من خودم به خواهر دارم، هشت سالی ازم بزرگ‌تره، مادرزاد نابینا به دنیا اومد و هیچوقت نتونستم درمانش کنم. به خاطر رها چشم پزشکی خوندم و امروز که برادرتون رو دیدم یاد خودم افتادم و رهایی که هنوز اسیر به دام تاریکیه.

ترسی پنجه به وجودم انداخت. ممکن بود من هم تا ابد هم‌بازی این تاریکی شوم باشم؟

بزاقتلخ دهانم را فرو خوردم و در همان حال که رهام صدر چشم بندهایم را باز می‌کرد گفتم:

- ممنونم، لطف کردین؛ اما نمی‌خواستم باعث زحمتتون باشم.

صدایش را پس از مدتی شنیدم. با همان لحن گوش‌نواز و بم. چهره‌اش با این صدای دل‌نشین هماهنگ بود؟

- زحمتی نیست؛ اما اگه لطف کنی از این به بعد خودت به مطب بیای بهتره. خانواده‌ت رو اذیت نکن.

انگشتش بر پلکم نشست و حین معاینه ادامه داد:

- دیگه هم نیازی نیست از چشم بند استفاده کنی.

انگشتانم را مشت کردم.

- نمی‌تونم، وقتی بدون چشم بندم حس بدی دارم. حداقل با وجود اون‌ها و حس سنگینی‌شون روی صورتم، احمقانه خیال می‌کنم به این دلیل که نمی‌تونم ببینم.

صدای خنده‌ی کوتاه و آرامش را شنیدم.

- پس خودت رو فریب میدی!

شانه‌ای بالا انداختم و او با ملایمت دست بر پلک‌هایم گذاشت که این روزها هیچ کارایی نداشت!

- شاید؛ اما حداقل این جوری حالم بهتره.

پس از مدتی سکوت لب گشود:

- هر چیزی که حالت رو بهتر می‌کنه همون رو انجام بده. ما زیاد قرار نیست زنده باشیم پس با شعارها زندگی نکن. همیشه و هر لحظه دست به کاری بزن که خوش حالت می‌کنه، حتی اگر برخلاف قوانینت باشه. فکر می‌کنم باید در مورد چشم‌هات با استادم حرف بزنم. سه روز بعد می‌بینمت، به دانیال زمان دقیق مراجعه رو میدم.

دکتر رهام صدر رفت و من حس کردم بعد از برخورد های تلخمان این دیدار، صمیمیت بسیاری داشت. او دیگر مرا با افعال جمع مخاطب قرار نمی‌داد و نمی‌دانستم چرا صدایش به دلم می‌نشست.

سر گذاشتم بر بالش و آن لحظه بود که متوجه شدم در تمام مدت مقابلش هیچ بر سر نداشتم. حرص زده طره‌ای از موهایم را پشت گوش راندم و بر این بی‌فکری دنا و بی‌توجهی دانیال ناسزا حواله کردم.

دل‌تنگی قلبم را سخت می‌آزرد. من دل‌کندن را بلد نبودم؛ به همین دلیل هم با وجود تمام رنج‌هایی که سهراب به وجودم می‌بخشید ماندم، سوختم و ساختم. می‌دانستم غلط است؛ اما هنوز آن گوشه، کنج قلبم صدایی عشق سهراب را یادآوری می‌کرد و سبب آزارم می‌شد. من در این راه چشمانم را

از دست دادم؛ اما ای کاش سهراب قلبم را از سینه بیرون می‌کشید تا این بی‌تابی همیشگی سرانجام پایان بگیرد.

دانیال بستنی قیفی را با احتیاط به انگشتانم بخشید و در همان حال گفت:
- زود بخورش تا آب نشده، می‌خواهی واست یک آب آلبالو هم بگیرم؟ یادمه چیزای ترش رو بیشتر دوست داشتی.
قطره‌ای از بستنی بر انگشتم چکید و باعث شد باز هم از این ناتوانی حرصم بگیرد.

- نه ممنون، همین رو نمی‌تونم بخورم.

برای دل دانیال کمی از بستنی خوردم؛ اما می‌دانستم تا همان لحظه هم خیلی دست و لباسم را کثیف کرده‌ام.

- می‌شه بگیریش و یک دستمال بهم بدی دانیال؟

در کسری از دقیقه بستنی را از انگشتانم جدا کرد. منتظر بودم دستمالی به دستم بدهد؛ اما لحظه‌ای بعد خودش مشغول تمیز کردن دهان و دست‌هایم شد. خوش حال شدم از این‌که نمی‌توانم نگاه‌های خیره و غرق ترحم اطرافم را ببینم.

- کافیه داداش! بریم خونه.

دست چسبناکم را رها کرد.

- مطمئنی دینا؟ خیلی وقته نیومدی بیرون به همین زودی برگردیم؟ بیشتر نمونیم پارک؟

کاش درد جاری در قلبم را درک می‌کرد. چشمانم هیچ رنگی را نمی‌دید، بیرون رفتن چه فایده‌ای بر ناخوشی احوالم داشت؟
- نه، برگردیم خونه.

خواسته‌ام را اجابت و کمک کرد برخیزم. در تمام مدت رسیدن به مقصد، به رنج‌هایی می‌اندیشیدم که با حضور سهراب در زندگی‌ام، گریبان‌گیرم شد. او مثل یک زلزله‌ی هزار ریشتری بود که پس از آرام‌گرفتنش ویرانه‌ای از وجودم بر جا گذاشت که نمی‌شد ترمیمش کرد. اگر چشمانم بینا می‌شد با تاریکی که بر تمام روحم سایه افکنده بود چه می‌کردم؟

- مامان امروز مجبور شد خونه بمونه. خانواده‌ی نامزد دنا دعوتن. من پیشت می‌مونم.

تن تکان دادم تا رهایم کند و در همان حال که با احتیاط قدم برمی‌داشتم گفتم:

- لازم نیست. تو هم برو. الان دیگه همه چیز روبه‌راهه و هیچ مشکلی پیش نمیاد.

سکندری خوردم و او پیش از آن که بر زمین بی‌افتم بازویم را چنگ زد.

- نه! می‌مونم. با هم موزیک گوش می‌دیم و واست پاستا می‌پزم. خیلی
وقته شب رو این‌جا نبودم.

لب‌هایم لرزید.

- متأسفم، خونه‌ی تو رو هم صاحب شدم و همتون رو از کار و زندگی
انداختم.

لحنش رنگ و بوی دلخوری گرفت.

- این حرف رو نزن.

مدتی سکوت کرد و سپس با اشتیاق ادامه داد:

- با رهام صحبت کردم. می‌گفت یکی از اساتیدش داره از لندن برمی‌گرده.
اگر بتونه برای عمل آخرت می‌خواد ازش وقت بگیره. به این یکی خیلی امید
داریم.

کمک کرد به روی مبلی بنشینم.

- هیچی عوض نمی‌شه دانیال. چشم‌های من دیگه هیچ‌وقت نمی‌بینن. من
باید به نبود شما عادت کنم. همین که رفتم و با این حال و روز برگشتم
کافیه دیگه نمی‌خوام به خاطر اذیت بشین.

کلمات را بی هیچ اندیشه‌ای بر هم می‌بافتم. آن قدر کلافه و رنجور بودم که
تنها مرگ می‌توانست آرامش را بار دیگر به وجود زخم دیده‌ام هدیه کند.
هر بار یاد خاطره‌های شیرینم با سهراب می‌افتادم، قلبم با محنت برای باقی

عمر، او را طلب می‌کرد؛ اما صبح‌ها که به امید دیدن روشنایی روز پلک می‌گشودم و تاریکی دوباره وجود رنج دیده‌ام را به آغوش می‌کشید، هر چه نفرین به ذهنم می‌رسید روانه‌ی راهش می‌کردم.

- نمی‌خواهی که باز رهام رو بکشم به این خونه؟ می‌دونی چقدر مریض داره. کاش با چندتا شون حرف می‌زدی. بعضی‌هاشون مادرزاد نابینان دینا، لبریز از استعدادان؛ اما گاهی نمی‌تونن بروزش بدن. تو امید داری برای بهبود؛ اما اون‌ها چی؟ چرا اینقدر خودت رو آزار میدی؟ باید به خودت بیای و دوباره بشی همون دینای نوجونی، پرشور و پر از امید و آرزو.

نمی‌توانستم! من لحظات سختی را از سر گذرانده بودم و با وجود عشقم به سهراب گاهی از این حجم از حماقت به ستوه می‌آمدم. می‌گفت دوستم دارد و همین که مواد به بدنش نمی‌رسید با اولین کلمه‌ام تنم را زیر باد کتک‌هایش می‌گرفت و من مجبور به تحمل بودم. حمایت خانواده‌ام را نداشتم، چون سهراب انتخاب خودم بود و بیش‌تر از سر شرمندگی به آن‌ها پناه نمی‌بردم. از آن سو هم برای یک زن مطلقه در جامعه تصویر خوبی نمی‌ساختند؛ اما کاش همان روزها شرمندگی و خجالت را از خاطر می‌شستم و به پای پدرم می‌افتادم تا امروز مجبور به تحمل این دنیای سراسر سیاه نباشم.

رهام بار دیگر چشمانم را با دقت معاینه کرد و سپس خطاب به دانیال گفت:

- باید منتظر بمونین، استادم یک مریض داره و فکر می‌کنم بعد از اون بتونم ازش خواهش کنم نگاهی به چشم‌های خواهرت بندازه.

نمی‌خواستم، میل داشتم بازگردم و تا آخر عمر زیر پتو مدفون شوم. آن قدر بخوابم تا بالأخره مرگ بر سرم سایه افکند.

اما دانیال برخلاف آنچه می‌خواستم عمل کرد. دستم را گرفت و همان‌طور که کمک می‌کرد بلند شوم، گفت:

- البته. بیرون منتظر می‌مونیم. الان مادرم هم می‌رسه. ازت ممنونم رهام جان.

مهر سکوتی که به لب داشتم چنان سخت و محکم بود که هیچ حرفی از مغزم به حنجره‌ام راهی نشد. با وجود این‌که میل داشتم احساسات آن لحظه‌ام را فریاد و به خاطر این اجبار، شماتتشان کنم؛ اما چون مجسمه‌ای صامت، به دانیال فرصت بخشیدم تا جسمی که انگار بدون چشمانم به هیچ کار نمی‌آمد را به بیرون از مطب هدایت کند.

- چیزی نمی‌خوری واست بخرم؟ آبمیوه‌ای؟ کیکی؟

لب به «نه» جنباندم و دانیال آرام‌تر کنار گوشم گفت:

- چند دقیقه تنهات می‌ذارم، زود برمی‌گردم. برم یه زنگ هم به مامان بزنم.

به تندى به سخن آمدم:

- اگه مامان کار داره، مجبورش نکن بیاد.

این روزها زودرنج‌تر شده بودم و با کوچک‌ترین برخوردی دلم سخت فشرده می‌شد. حس می‌کردم اگر مادر از درد پاهایش ناله می‌کند به خاطر وجود من است که چون کودکی چند ماهه محتاج حضورش هستم.

- نه بابا. خود مامان گفت رسیدیم مطب زنگ بزنگ بهش خودش رو برسونه. با باری که بر دلم سنگینی می‌کرد دل‌گیر و با صدایی مرتعش لب‌گشودم:
- کاش می‌تونستم دوباره ببینمش. صورت گرد مامان رو و چشم‌های خسته‌ی بابا رو. دلم خیلی تنگ شده واسه دیدنشون.

دانیال به آرامی شانهام را فشرده و بعد صدای قدم‌هایش را شنیدم که دور شد. قرار بود آرزوی دیدن دوباره‌ی خانواده‌ام را به گور ببرم؟

تا آمدن دوباره‌ی دانیال به همراه مادر به صداها گوش دادم و از هم تفکیکشان کردم. صدای برخورد پاشنه‌ی بلند کفشی بر سطح سرامیکی، غرولندهای مادری سر بچه‌اش که به شدت می‌گریست و زنی که آمده بود تا برای همسرش وقت بگیرد، زمانی که با زن دیگری صحبت می‌کرد شنیدم که می‌گفت شوهرش حین جوش‌کاری شبکیه‌ی چشمش آسیب دیده و درمانی دائمی ندارد.

از هزینه‌های درمان گفت و این‌که سر به آسمان می‌زند. این مدت هزینه‌های درمانی مرا چه کسی تقبل می‌کرد؟ دانیال؟ آن‌قدر درآمد نداشت که هم اسباب‌خانه را فراهم کند و هم هزینه‌های درمان مرا. دلم فشرده

شد و قلبم به تنگ آمد. پدرم مرد آرامی بود؛ اما بسیار حمایت‌گر و می‌دانستم او با حضورش هر چند پشت پرده، حامی‌ام است.

مادر و دانیال آمدند و من سر بر شانه‌ی پهن برادرم نشاندم. دستش را به دور شانه‌ام پیچک کرد و طبق همیشه که کنار گوشم از هر سمت و سویی جُک می‌ساخت، سعی کرد سرگرم کند؛ اما من به این بخت سیاه می‌اندیشیدم و سرنوشتی که مغلوبم کرد.

سهراب اوایل ازدواجمان به هر دری می‌زد تا آرامش را به وجودم هدیه کند؛ اما همین که دستش برآیم رو شد و به موضوع اعتیادش پی بردم، تمام وجودم لبالب درد و غم شد. آتش سختی که میان قلبم افروخت تا همین امروز خاموش نشده است.

روزهای آغاز اعتیادش سعی می‌کردم به هر ترفندی شده به زندگی دل‌گرمش کنم بلکه وابستگی به این مواد خانمان‌برانداز را کنار بگذارد؛ اما آن نشد که می‌خواستم. سهراب به هیچ صراطی مستقیم نبود و آن گرد سفید منفور را بیش از حضور من در زندگی‌اش می‌خواست.

باز ذهنم کشیده شد به آن روزی که پس از مدت‌ها بالأخره با هم ملاقات کردیم. بر نیمکت نشستم و او پاکت آب انگور و بسته‌ای چیپس را به دستم داد.

در همان حال که نگاهم بر کودکانی که شادمان این سو و آن سوی وسیله‌های بازی می‌دویدند، چشم دوخته بودم لب گشودم:

- نیازی نبود!

کنارم جا گرفت و دستش را بر لبه‌ی پشتی نیمکت قرار داد.

- بود، نمی‌شه بدون تنقلات نشست و گپ زد. حالت چطوره؟

دمی عمیق گرفتم. عطر چمن‌های خیس خورده به مجراهای تنفسی‌ام راه یافت.

- خوبم! واسه احوال‌پرسی خواستی من رو ببینی؟

نگاهش را مستقیم به چهره‌ام دوخت.

- نه! دل‌تنگت بودم دیناخانم.

بزاق تلخ دهانم را فرو خوردم. منطقم طلب می‌کرد قضیه‌ی تعهدش را جويا شوم و قلبم مرا به عقب نشینی وامی‌داشت.

- به این زودی؟ تو خونه هم هم‌دیگه رو می‌بینیم.

مستقیم نگاهش را به نیم‌رخم دوخت و من بی‌اراده با حس سنگینی چشمانش سر به سویش چرخاندم.

- آره! به همین زودی. می‌خوام اطرافم هر لحظه ببینمت دینا. صدات رو بشنوم و نگاهت کنم بدون اینکه از کسی ترسی داشته باشم.

دل به دریا زده پرسش‌م را به لب بردم.

- دنا می‌گفت به یک نفر متعهدی، شایدم متأهل. درسته؟

دیدم که رنگ از رخس پرید، انگار انتظار نداشت از این ماجرا بویی ببرم.

- اون طور که فکر می‌کنی نیست. یه نامزدی احمقانه‌ست. من هیچوقت قلبم با نیلوفر نبوده و نیست. دختر خیلی خوبیه؛ اما کار دله دیگه نمی‌شه بهش امر و نهی کرد.

به یک‌باره نام این دختر ملکه‌ی ذهنم شد و رنجشی به قلبم راه یافت. آن لحظه به هر جنس مخالفی که اطراف سهراب می‌پلکید حسادت می‌کردم و این نیلوفر نام، تمام وجودم را سرشار از انرژی‌های منفی کرد.

- دینا؟ دینا حواست با منه؟

صدای بلند دانیال، خاطرات دور را از ذهنم فراری داد و باعث شد با تاریکی اطرافم پیوند بخورم.

- آره! آره!

بار دیگر صدا بلند کرد.

- واسه همین چند دقیقه‌ست دارم صدات می‌کنم بلند بشی؟ دکتر اومده و می‌خواد معاینه‌ت کنه.

تا کی قرار بود میان مطب و بیمارستان‌ها سرگردان باشم؟

پیراشکی‌های مادر نظیر نداشت! آن لحظه برای یادآوری خاطرات کودکی پلک‌هایم را بسته بودم و لقمه‌ام را مزه‌مزه می‌کردم. باز بودن چشمانم هم

توفیری نداشت؛ اما این که برای لحظه‌ای حس کنم هنوز آرامش کودکی اطرافم می‌پلکد حالم را خوب می‌کرد.

من و دنا زیاد با هم می‌جنگیدیم؛ اما دانیال با هر دویمان راه می‌آمد و اجازه نمی‌داد قهرهایمان بیش از یک ساعت زمان ببرد. شیطنت‌هایش برای من و دنا آن قدر شدید نبود که گزندی ببینیم و من دیوانه‌ی آن احساس ناب جاری در خانواده‌ام بودم.

چطور تمام آن لحظات حلاوت‌بخش را به نگاه سهراب فروختم؟

- دینا! ماما جان؟ نوشابه می‌خوری؟

پلک‌هایم را گشودم؛ اما باز هم این تاریکی بود که پذیرایم شد.

- نه! ممنون. دوغ می‌خورم.

لحظاتی سکوت بر فضا حاکم شد و پس از آن صدای لرزان مادر میان گوشم پیچید.

- خانواده‌ی شوهر دنا می‌خوان هر چه زودتر مراسم بگیریم. پدرت درگیر اونه که نمیاد دیدنت.

پیراشکی نیمه خورده را به آرامی بر ظرف مقابلم قرار دادم. هر بار که به یاد ظلمی که در حق خانواده‌ام کرده بودم می‌افتادم از موجودیتم بی‌زار می‌شدم.

- اشکالی نداره مامان. لازم دلیل و بهونه بیاری واسه من. بابا رو درک می‌کنم. وقتی من سهراب رو به شما ترجیح دادم خیال می‌کردم عشق و آرامش رو می‌تونه تا ابد برام به ارمغان بیاره. نمی‌دونستم من برای ادامه‌ی زندگیم تا ابد نیاز به شماها دارم.

قطرات اشک، نرم‌نرمک بر گونه‌هایم راهی شد و بغضی تلخ به گلویم پیچید.
- شاید دنا بهترین کار رو کرد. تجربه‌ی عشق خوبه؛ اما نه با هر آدمی. سهراب خودخواهه، جز خودش به هیچ‌کس دیگه فکر نمی‌کنه. اگه من رو می‌خواد، فقط به خاطر فرار از تنهاییشه، همین.

صدای رنجور مادر، پس از گذشت لحظاتی به گوش رسید:

- چشم‌هات می‌تونه ببینه. دکترت با اطمینان حرف می‌زد. ما تا اون لحظه‌ای که دوباره بتونی ببینی حمایت می‌کنیم؛ اما بعد زندگی خودته. منظورم رو می‌فهمی؟ با انتخاب دوباره‌ی سهراب، ما رو کنار می‌ذاری.

بغضم را فرو خوردم و اشک‌هایم را به تندی از گونه زدودم.

- می‌دونم مامان؛ ولی دیگه سهرابی برای من وجود نداره، ازش جدا می‌شم. دیگه تحمل خودخواهیش رو ندارم. تو این مدت به هر کاری تن دادم و دقیقاً چهار بار پول رفتن به کمپش رو مهیا کردم؛ اما هیچ فایده‌ای نداشت. سهراب حتی یک قدم هم برای من برنمی‌داره.

دلم از مردی پُر بود که تمام عشق، شور و آرزوهایم را در راهش فدا کردم. من از خودگذشتگی را از مادرم آموختم؛ اما شاید زیادی در این مسیر پیش

رفتم. آن قدر که خودم را تمام و کمال از خاطر بردم و فقط برای سهراب زیستم. این دل نباید پس از این بر عاقلم حکومت می‌کرد.

- پس به دانیال می‌سپرم بیوفته دنبال کارهای طلاق. خودت راضی هستی دیگه مادر؟

بغض اجازه نداد کلامی به لب برانم؛ اما برای اطمینان خاطر مادر، به تندی سر تکان دادم.

دنا صدای هراسیده‌اش را به گلو رساند.

- بذارین به دانیال زنگ بزنم، این یارو دیوونه‌ست. بیاد داخل یه بلایی سرمون میاره.

صدای در زدن‌های دیوانه‌وار سهراب هنوز به گوش می‌رسید و حین مشیت کوبیدنش فریاد می‌زد:

- می‌خوام زخم رو ببرم. شما چتونه؟ این در رو باز کنین. ازتون شکایت می‌کنم. نمی‌ذارم یه آب خوش از گلوتون پایین بره، دینا بیا، بیا بریم عزیزم!

دست بر گوش‌هایم نشاندم و وحشت‌زده تن تکان دادم. کاش جای بینایی، شنوایی‌ام را از دست می‌دادم. مدتی زمان برد تا دانیال سر برسد و صدای سهراب خاموش شود؛ اما من همچنان رنجور و هراسان می‌لرزیدم. آن موقع بود که میان فریادهای دانیال، نوای آرامش بخش لحن پدر را شنیدم.

- این جا چه خبره؟ مگه نگفتم تنها نمونین؟

آخ! چقدر دل‌تنگش بودم. نفس میان سینه‌ام پیچید و با عجز و بی‌پناهی نالیدم:

- بابا؟ بابایی؟

لحظاتی جز صدای خشمگین دانیال که دور و دورتر می‌شد، هیچ چیز به گوش نرسید و پس از آن دست‌هایی محکم به دور تنم پیچک شد و صدای بهشتی‌اش کنار گوشم گفت:

- جان بابا؟

هق زدم، نالیدم و میان آغوشش مچاله شدم. چنان امن بود آن یک وجب جا که حس می‌کردم توان روبه‌رویی با هر ناکامی و مشکلی را دارم. پدرم مرد آرامی بود که برای تأمین آسایش خانواده، به دل هر خطری می‌زد و من قدر ندانستم این مهرش را.

سهراب اما انگار هیچ بویی از مسئولیت نبرده بود. زمانی که من برای فراهم ساختن لوازم واجب به هر کاری تن می‌دادم او گوشه‌ی خانه می‌لمید و هر نوع موادی را امتحان می‌کرد.

- چیزی نیست باباجان، آروم باش دخترم.

و من بیش‌تر در آغوشش مچاله شدم.

مادر موهایم را گیس کرد و حین بافتنشان گفت:

- بابات تو اون حال که تو رو دید، نتونست طاقت بیاره. برای دومین بار اشک ریخت دینا. یه بار واسه مرگ خواهرش گریه کرد و یه بار هم امروز با دیدن تویی که اینقدر عذاب دیدی. نباید تو اون حال و روز رها می کردیم.

باز هم بغض در گلویم ولوله به پا کرد و مدتی زمان برد تا بتوانم لب بگشایم:
- نه مامان! مقصر شما نیستین. من یادم نمی‌ره چقدر لجاجت کردم. خیلی تو باتلاق این عشق فرو رفته بودم. سهراب یه بار چشم عقلم رو کور کرد. فقط این چشم‌ها نبود.

مادر دستی به سرم کشید و بوسه‌ای هم بر پیشانی‌ام گذاشت.

- دیگه لازم نیست این‌جا بمونی. بابات گفت بریم خونه تا دیگه راحت باشیم. نظرت چیه؟

با وجود این‌که همچنان تردیدی تلخ میان وجودم می‌تازید پاسخ گفتم:
- هر طور شما راحتین.

به آرامی بازویم را نوازش کرد.

- برای ما راحتی تو مهمه دخترم. اگه بخوای همین‌جا می‌مونیم. بابات و دانیال به خاطر سهراب می‌گفتن برگردیم خونه.
سری تکان دادم.

- برگردیم مامان.

در این مدت، گاهی شکرگذار خدا بودم که چشمانم را گرفت تا با دیدن چهره‌ی مادر و پدرم شرمندگی محبت بی‌پایانشان نشوم. هر بار که به خاطر می‌آوردم چطور با حماقت سهراب را برگزیدم و پشت پا به تمام محبت و علاقه‌ی خالصانه‌ی خانواده‌ام زدم، از خودم بی‌زار می‌شدم.

صدای آواز گنجشک‌ها همچون ملودی خواب‌آور عمل می‌کرد. هر چند برای دانیال و دنا آزار دهنده بود؛ اما برای من روزهایی را تداعی می‌کرد که بی‌هیچ دغدغه‌ای میان چهاردیواری اتاقم روزگار می‌گذراندم. لحظاتی که تمام غم خلاصه می‌شد در بد رنگ بودن لاکم یا لباس دوست داشتنی که برایم تنگ شده بود.

هنوز میان خواب و بیداری دست و پا می‌زدم که در به شدت باز شد و به دنبالش صدای مادر میان تاریکی مطلق دنیایم حضورش را در اتاق فریاد کرد.

- پاشو مادر. دکترا اومده با خواهرش!

این خبر چنان شوکه‌کننده بود که برای لحظاتی نتوانستم درکی از اطرافم داشته باشم؛ اما با بلند شدن صدای دوباره‌ی مادر به روی تخت غلتی زدم.

- چکار می‌کنی دینا؟ پاشو دیگه. مهمون داریم دخترم.

انگستانم به روی تشک تخت حرکت کرد تا لبه‌اش را بیابم.

- دکتر صدر؟ این جا چکار می‌کنن؟

صدای گشودن در کم‌در را شنیدم و کف پاهایم پرز نرم فرش اتاقم را لمس کرد.

- بله، رهام خان این جاست. انگار زیادی با دانیال رفیق شدن. الان هم با خواهرش رها اومده تا تو رو ببینن.

از رهام صدر تنها صدایش را به خاطر داشتم و عطری که در هر بار دیدنش میان مجراهای تنفسی‌ام غوغا می‌کرد؛ ملایم و خنک!

به یاری مادر لباسی به تن کردم و دوشادوشش از اتاق قدم بیرون نهادم. مواجهه با مهمانانی که قادر به دیدنشان نیستی و هیچ تصویری هم از آن‌ها در ذهن نداری دشوار است؛ اما رها چنان صمیمانه در آغوشم کشید و بوسه بر گونه‌ام گذاشت که به آنی تمام آن غریبگی را شست و بر باد داد.

کنارش بر مبل جا گرفتم و او همان‌طور که انگستانم را میان دست‌های ظریفش حبس داشت، لب گشود:

- رهام ازت خیلی تعریف می‌کرد. می‌گفت دختر قوی‌ای هستی.

حسی که آن لحظه میان قلبم غوطه‌ور بود، درد خالص را به ارمغان می‌آورد. انگار پس از مدت‌ها دویدن و حس عطش به سراب رسیده باشم. سهراب چنین حکمی در زندگی سراسر رنجم داشت.

- تشکر! آقای دکتر لطف دارن.

بالآخره میان آن اصوات، صدای آرام رهام صدر به دل نشینی تمام پرده‌ی گوشم را نوازش کرد.

- آقای دکتر زیادی سنگینه برای خطاب کردن دیناخانم! حالتون چطوره؟

سرم را به جانب صدایش چرخاندم. در کمال حیرت آن لحظه از عمق دل مشتاق دیدن صورت رهام بودم.

- خوبم! تشکر از محبتتون. ممنون پیگیر احوالاتم هستین.

صدای مادر باعث شد تا گفتگویمان خاتمه پذیرد؛ اما من همچنان می‌خواستم صدای بم و دل‌پذیرش را بشنوم.

- شیرینی بردارین رهام خان.

حضور رها و بذله‌گویی‌های مداومش باعث شد از حال و هوای مغموم این روزهایم بیرون آیم و با جمع و همهمه‌ها حل شوم. مدام جُک می‌گفت و خودش هم به قهقهه می‌خندید. انگار هیچ مشکلی در زندگی نمی‌توانست او را از پا درآورد.

سوزش چشمانم باعث شد فریاد راه گلویم را طی کند؛ اما پیش از آن‌که بر لب‌هایم جاری شود، دست بر دهان فشردم و هق زدم. اثر مسکن‌های پس از عمل رفته بود و حال انگار حدقه‌ی چشمانم رفته‌رفته آتش می‌گرفت.

رهام چه گفته بود؟ درد نشانه‌ی خوبی‌ست؛ اما نه برای منی که بیش از آن طاقت ادامه نداشتم.

- دینا؟ دیناجان؟

صدای آشنای دانیال که بلند شد با رنج دست از دهان کندم.

- داداش؟

انگشتان زمختش پیشانی و صورت عرق کرده‌ام را نوازش کرد.

- جان داداش؟ چی شده دورت بگردم؟

لب‌هایم لرزید و با صدایی که سخت به گوش می‌رسید نالیدم:

- درد دارم. بگو واسم مسکن تزریق کنن. نمی‌تونم تحمل کنم.

صدای دانیال رنگ و بوی شادی گرفت.

- رهام که گفت اگه عمل اثربخش باشه درد داری دینا، قوی باش. من مطمئنم خوب میشی.

اما آن لحظه بهبودی چشمانم ذره‌ای اهمیت نداشت و تنها به سکوت این سوزش و درد طاقت فرسا می‌اندیشیدم.

- نمی‌تونم دانیال، نمی‌تونم به خدا.

- چی شده؟

صدای آشنای رهام باعث شد همان ذره مقاومت هم درهم بشکند و به تلخی بر این سرنوشتی که لحظه‌ای از در آشتی بر نمی‌آمد بگیریم. دانیال مشغول گفتگو با او شد و رهام بالأخره دستور داد پرستار مسکنی ضعیف تزریق کند؛ اما همچنان خواب بر سرم سایه نمی‌افکند.

دردم آرام گرفته بود؛ اما خیالات به دور مغزم پایکوبی می‌کردند. برای فرار از آن خاطرات شوم لب گشودم:

- دانیال یه لیوان آب می‌خوام.

صدای باز شدن در یخچال کوچک داخل کمد را شنیدم و به دنبالش بلند شدن نوای دلنشین کلام رهام.

- دانیال کار ناگهانی واسش پیش اومد. بهش اطمینان دادم امشب هوات رو دارم. بهتر شدی؟

کلمات صمیمانه‌اش باعث شد دستی قلبم را به چنگ بفشرد. پس از سهراب، جز دانیال و پدرم از هر مردی نفرت داشتم.

- ممنون. خوبم آقای دکتر.

قدم‌هایش نزدیک شد.

- بهت که گفته بودم نمی‌خوام اینقدر سنگین خطابم کنی. می‌تونی بشینی یا کمکت کنم؟

ملحفه را چنگ زدم و تن بالا کشیدم. صمیمیت رهام صدرم آزارم می‌داد.

- می‌تونم، نیازی نیست. ممنون!

لیوان را به انگشتانم سپرد و گفت:

- خواهش می‌کنم. امشب یک جراحی ضروری داشتم و باید تا بهوش اومدن بیمارم بمونم. پس وقت داریم برای گپ زدن.

نمی‌خواستم بنشینم و با مردی سخن بگویم که هیچ تصویر ذهنی از چهره‌اش نداشتم. حتی رفتار و خلیقاتش را هم نمی‌شناختم و تنها یک صدا مرا با حضورش پیوند می‌داد.

- نیازی نیست. شما بفرمایین استراحت کنین.

لحظاتی سکوت حاکم شد و خیال کردم بی‌صدا اتاق را ترک کرده؛ اما پس از مدتی آرام و شمرده‌شمرده گفت:

- مشکلی هست دیناخانم؟ مشکلی که من ازش بی‌خبرم؟ من رفتاری کردم که باعث ناراحتی شما شده؟

به تندی و سراسیمه پاسخش را دادم:

- نه، معلومه که نه. این چه حرفیه آقا رهام؟ مشکل از منه، نه شما.

با همان لحن آرام و تأثیرگذارش گفت:

- خب مشکل چیه؟ مطمئن باش می‌تونم با من حرف بزنی. یعنی بدون این‌که نگران قضاوتم باشی.

چقدر نیازمند شنیدن چنین کلامی بودم. خسته بودم از قضاوت‌های بی‌رحمانه‌ی اطرافیانم و برای دردهایم گوش شنوا می‌خواستم؛ اما نه رهامی که برایم غریبه‌ای بیش نبود.

- فکر نمی‌کنم درست باشه با دکترم مشکلات روحیم رو در میون بذارم.

لیوان را از انگشتانم جدا کرد.

- اتفاقاً من به کتاب‌های روانشناسی هم خیلی علاقه دارم. چرا که نه؟ حرف بزن.

بی‌اراده و بدون هیچ پیش‌زمینه‌ای لب‌گشودم:

- فکر می‌کنم بعد احساسی که با شوهرم تجربه کردم از همه مردها بی‌زارم.

آنقدر ناگهانی بود که تا دقایقی رهام سکوت کرد. سکوت سنگینی که سبب آزارم بود. در پی رفع و رجوع کلامم برآمدم:

- منظوری از حرفم نداشتم، من فقط... .

برابر سخنم با همان آوای نرم و لطیف صدایش سد ساخت.

- مشکلی نیست. گفتم که قضاوتت نمی‌کنم دینا خانم.

مکثی کرد. انگار برای به لب بردن و چیدن کلمات به دنبال هم تردید داشت.

سرانجام اما با صدای رسایی شمرده‌شمرده گفت:

- انگشت‌های یه دست شبیه به هم نیستن. نمی‌شه آدم‌ها رو با هم مقایسه کرد و به خاطر اشتباه یه نفر بقیه رو هم با همون چوب روند. هیچ‌کس از خودت مهم‌تر نیست. آرامش خودت رو اولویت قرار بده. با حرف‌های تلخ بقیه از پا نیفت و سعی کن با وجود هر مانعی زندگیت رو اون‌طور که می‌خواهی پیش ببری.

مادرم مچ دستم را محکم میان انگشتانش حبس داشت. از آخرین عملم تنها ده روز می‌گذشت و خلاف آنچه می‌پنداشتم نتیجه‌ی شادی بخشی حاصلم نشد؛ اما جدایی از سهراب شاید می‌توانست اندکی این خمودگی حالم را بهبود بخشد.

- خوبی مادر؟ درد که نداری؟

منظورش کتفم بود که شب قبل برای یافتن توالت به شدت به دیوار برخورد کرده بود و دنا می‌گفت کبودی بزرگ و تیره‌ای به جا گذاشته است.

- نه! خوبم. مسکن خوردم دیگه مامان. نگران نباشید. هنوز باید صبر کنیم. این هیاهو و صداها اذیتم می‌کنه.

مادرم دستی به روسری‌ام کشید و مرتبش کرد.

- الان بابات میاد. رفت یک چیزی بخره. نرسید صبحانه بخوره. اومد می‌فرستمش بپرسه بالأخره چی شد.

انگشتان دست آزادم را آن قدر درهم فشردم که ناخنم کف دستم را خراشید؛ اما باز هم نشد بر آن سردرد و خشمی که میان وجودم زبانه می‌کشید فائق آیم. انگار هر آن ممکن بود دنیا پایان یابد و من همین گوشه‌ی جهان، در همین وضعیت تا ابد عذاب ببینم! روزی با شوق برای زندگی با سهراب پشت به همه داشته‌هایم کردم و امروز برای جدایی از این مرد پرپر می‌زدم.

- بابات اومد،. این قدر پوست لب‌ت رو نکن دینا. زخمی شد.

دمی عمیق از آن هوای آلوده گرفتم تا آتش میان وجودم را مهار کنم؛ اما همین که پدر رسید و سراسیمه گفت:

- سهراب اومد. دم در بود با یکی دو تا از دوست‌هایش گفت نیامد داخل. می‌خواد تو رو همراه ببره. شاید بتونم اطلاع بدم و با مأمورها زهر چشم ازش بگیرم.

نفسم پس رفت و قلبم تپشی دیوانه‌وار آغاز کرد. سهراب را می‌شناختم. لجوج و یک‌دنده بود. نمی‌شد او را رام خواسته‌ام کنم.

- بابا؟

صدایش که زدم با همان صدای مرتعشش پر مهر گفت:

- جان بابا؟

بزاق تلخ دهانم را بلعیدم.

- زنگ بزنین دانیال شما این جا دست تنهایی. وقتی سهراب نیاد دادگاه رو می‌ندازن عقب یا واسش احضاریه می‌فرستن. نمی‌خوام بلوا به پا بشه. حقیقتاً از آشوب واهمه داشتم. سهراب بارها گفته بود از دست دادن من مساویست با پایانش و می‌ترسیدم با دیوانگی دست به هر عملی بزنم. صدایم آن قدر سرشار از تضرع بود که پدر را مجاب کرد دل به درخواستم بدهد.

مدتی بعد دانیال هم آمد و میان آیت‌الکرسی‌های مادر و دل‌آشوبه‌ام دادگاه را ترک کردیم. از پدر شنیدم که سهراب هنوز با فاصله از دادگاه است؛ اما نزدیک نیامد و همین برای کاهش اضطراب دیوانه‌کننده‌ام کافی بود.

اتومبیل که حرکت کرد نفس حبس شده‌ام را رها کردم و سر بر شانه‌ی مادر گذاشتم. بی‌آنکه بخواهم بغضم شکست و اشک‌ها چادر مادرم را به خود آغشت. میل داشتم شرمندگی‌ام را فریاد کنم و اشتباهم را بپذیرم؛ اما ته مانده‌ی این غرور لعنتی مانع می‌شد. سهراب بدترین انتخاب ممکن بود!

- آدم تنها مثل باروت و بمبه. نمی‌تونم با بی‌عقلی ضامنش رو بکشم. می‌دونم سهراب می‌تونه خانواده‌مون رو متلاشی کنه دنا. هیچ کس رو نداره و نمی‌تونه باور کنه من هم دیگه قراره تو زندگیش نباشم.

دنا با لحن حرص زده‌ای لب گشود:

- آخه مگه اون جز موادش به چیز دیگه‌ای هم فکر می‌کنه؟

نمی‌شناختند سهراب را، جنون‌های گاه و بی‌گاهش را شاهد نبودند و نمی‌دانستند در هنگام بروز آن روی وحشت‌بارش چطور می‌تواند بی‌تفکر قلع و قمع کند. سهراب سراپای وجودش عقده بود که خشمی افسار گسیخته را به ارمغان می‌آورد.

- می‌خواهی چکار کنی دینا؟ تا ابد ازش بترسی و خودت رو به گوشه پنهان کنی؟ تو هنوز سنی نداری، یه بار با اشتباه همه چیز رو نابود کردی. می‌خواهی دوباره تکرارش کنی؟

دنا چه وقت به چنین منطق پخته‌ای رسیدی؟ دنیایی که زندگی را تنها میان اوراق کتاب‌های درسی می‌جست.

- نمی‌دونم؛ اما الان وقتش نیست.

انگشتانش بازویم را نوازش کرد.

- می‌دونی هنوز نمی‌تونم باور کنم اون مرد جنتلمن به چنین هیولایی تبدیل شده. سهراب همیشه یه رویای دست‌نیافتنی برای دخترها بود. خوش چهره، آروم و کاملاً کاریزماتیک.

مکث کرد و سپس آرام‌تر و محتاط‌تر افزود:

- تو زندگی‌تون چی گذشت دینا؟ چطور رفتارش تغییر کرد؟

موهایی که به روی پیشانی‌م جا گرفته بودند را پشت گوش مهار کردم.

- مشکل همین جاست. ما جوون‌ها زیادی سطحی نگریم. اگه یه آدم از خودش یه شخصیت بروز میده، همون رو به عنوان باطنش می‌پذیریم. نمی‌دونیم آدم‌ها پشت اون پوسته‌ی رام، چه وحشت‌هایی رو پنهون کردن. سهراب بیماره! از تنهایی به شدت می‌ترسه و حاضر نیست به خاطر داشتتم اون افیون رو کنار بذاره. من سهراب رو غلط شناختم. اون مرد به قول تو جنتمن تو خونه مثل عزرائیل بود و گاهی نمی‌دونستم برای دیدن روشنایی روز بعد زنده‌ام یا مرده!

دنا رفتار سردی داشت از همان کودکی. نمی‌توانست عشق و محبتش را نشان دهد؛ اما آن لحظه دست پیچک کرد به دور تنم و سر بر شانه‌ام نشانده. - هر کاری از دستم بر بیاد انجام میدم تا دیگه چنین چیزهایی رو تجربه نکنی.

و همین کافی بود تا دلم قرص شود. من بعد از این، خانواده‌ام را پر قدرت کنار خود داشتم.

رهام باز آمده بود. با جعبه‌ای شیرینی گردویی. از همان‌هایی که دوست داشتم؛ اما آن لحظه نمی‌توانستم سپر اندازم و روی خوشش نشانم دهم. من خسته بودم؛ لهیده و از هم پاشیده. چطور می‌شد این روح مغموم و پریشان را بار دیگر احیا کرد؟ انگار بخواهی مرده‌ای را زنده کنی؛ همان قدر ناممکن و نشدنی!

- دینا؟ دینا؟

با صدای مادر، افکار آشفته‌ام را خط‌خطی کردم و لب گشودم:

- بله؟ چی شده؟

معترض و دلخور پاسخ گفتم:

- رهام خان با توان!

همان‌طور که انگشتانم را درهم می‌پیچاندم و سعی داشتم به آن هیاهوی جاری در مغزم تسلط یابم گفتم:

- عذر می‌خواهم. فکر می‌کنم کمی خوابم می‌آید.

در حقیقت، پس از آخرین برخورد خانواده‌ام با سهراب تمام وجودم را ترس فرا گرفته بود و جز به عاقبت این وصلت شوم به هیچ چیز نمی‌اندیشیدم.

- حالتون خوبه؟

بی‌آنکه منتظر پاسخم بماند آرام‌تر اما جدی و محکم ادامه داد:

- نگران نباشید دینا خانم. یکی از دوستان رها و کیله. می‌تونم باهاش صحبت... .

میان کلامش به تندی سد ساختم.

- نه! نیازی نیست. نمی‌خوام بیش‌تر از این شما رو به زحمت بندازم.

حقیقت همین بود. حضور رهام بیش از حد داشت در زندگی‌ام پررنگ می‌شد.

- این چه حرفیه؟ زحمتی نیست. در واقع رها خودش پیشنهاد کرد تا راجع به نیلوفر دوستش با شما صحبت کنم. وکیل حاذقیه، مطمئن می‌تونه کمکتون کنه.

صدای مادرم به گوش رسید.

- امتحانش که ضرر نداره دیناجان. بذار باهاشون صحبت کنن. یه وقت دیدی معجزه شد و تونستی از دست این مرد خلاص بشی.

مادرم زن فهمیده‌ای بود و اجازه نمی‌داد زیر دین کسی باشد. چطور در برابر رهام تا به این حد کوتاه می‌آمد؟

- باشه! تشکر.

مدتی سکوت برقرار شد. صدای قدم‌های مادر را شنیدم و پس از آن رهام گفت:

- می‌شه دستتون رو بیارید جلو؟

با حیرت و بی‌اراده دست مشت شده‌ام را پیش بردم.

- مشتت رو باز کن!

انگشتانم شل شد؛ اما همچنان تردید میان وجودم یورتمه می‌رفت. می‌ترسیدم از حضور نحس سهراب و رهامی که هر روز وجودش در زندگی‌ام پررنگ‌تر می‌شد.

- بخور! واسه تو خریده بودمشون.

شیرینی بود، همین. لبخند زدم و تپش‌های دیوانه‌کننده‌ی قلبم آرام گرفت.

- گوش کن دیناجان! من نمی‌تونم کاری رو خلاف خواست تو انجام بدم. باید جدایی رو از عمق وجودت بخوای؛ اما انگار هنوز مرددی.

نیلوفر را نمی‌دیدم؛ اما صدایش و طرز بیان کلماتش به دلم می‌نشست و نمی‌دانم چرا؛ اما بی‌آنکه هیچ تصویری از رهام و او در ذهن داشته باشم، مدام کنار هم تصورشان می‌کردم.

- می‌خوام... می‌خوام از سهراب جدا بشم که الان این‌جام؛ ولی واقعاً می‌ترسم. سهراب دیوونه‌ست! گاهی که تهدید به رفتنش می‌کردم شاید دست از دیوونگی‌هاش برداره، می‌گفت برم اسید می‌پاشه روی صورتم!

بغضی که کنج گلویم جا خوش کرد، باعث شد باقی کلمات در حنجره‌ام یخ ببندند.

- گوش کن! من می‌تونم غیابی طلاق رو بگیرم. تماس سهراب با خونتون و مدارک پزشکی برگ برنده‌ی ماست. تو می‌تونی از تهران بری برای یه مدتی و زمانی که آب‌ها از آسیاب افتاد، برگردی. نظرت چیه؟
بزاق دهانم را فرو خوردم و با آن بغضم را هم بلعیدم.

- همه‌ی خانواده‌ام رو که نمی‌تونم همراهم ببرم. سهراب ممکنه بهشون آسیبی بزنه.

انگشتان ظریف نیلوفر، دست‌های مشت شده بر پاهایم را لمس کرد.

- نگران نباش! من همه چیز رو رو به راه می‌کنم.

جمله‌اش دلگرم کرد. تمام خواسته‌ام از دنیا رها شدن از شر سهراب بود و بعد، بازگشت روشنایی به زندگی‌ام.

- ممنونم! روی حرفت حساب می‌کنم و از رها ممنونم که من رو با تو آشنا کرد.

به آرامی خندید.

- در واقع خواست رهام بود و من نمی‌تونم بهش نه بگم. می‌دونی مرد کاریزماتیکیه و سخت میشه باهاش مخالفت کرد.

آن لحظه از عمق وجودم مشتاق دیدن چهره‌ی رهام بودم.

صدای دریا را می‌شد آرامش‌بخش‌ترین نوای دنیا ثبت کرد. آن سر به سنگ زدن موج‌ها، حال و هوای دل‌پذیری داشت؛ اما دل‌شوره‌ای که وجودم را به آشوب کشیده بود، اجازه نمی‌داد چندان از این حس لذت ببرم.

- خوبی؟

با پرسش دنا چانه‌ام را از زانوانم کندم.

- بله، عالیم! تو چطوری؟ زنگ زدی به مامان؟ بهش تاکید کردی اگه خریدی داشت خودش نره؟

حس کردم که کنارم بر ماسه‌ها نشست.

- آره! گفتم؛ اما لازم نیست این قدر نگران باشی دینا. همه چیز درست می‌شه. داری با این نگرانی‌ها خودت رو عذاب میدی. فکر می‌کنی متوجه نشدم دیشب رو اصلاً پلک روی هم نداشتی؟

بغضی که به یک‌باره به گلویم پیچید را سخت فرو دادم و مدتی زمان برد تا بتوانم کلمات را کنار هم بچینم.

- نمی‌تونم دنا! مثل این می‌مونه که بگی نفس نکش. من تو این موقعیت اصلاً نمی‌تونم نگرانیم رو کنترل کنم. چون هیچ‌کدومتون به اندازه‌ی من سهراب رو نمی‌شناسین.

انگشتان دنا شانهای لرزانم از هق‌هقم را نوازش کرد. هر چند سعی کردم به خود مسلط باشم؛ اما باز هم این بغض امان نبخشید.

- آروم باش! رهام و رها همین الان رسیدن. بهتره کمی پیششون باشی و بعد بری استراحت کنی. من اومدم دنبال تو و خودم هم حواسم پرت شد. به تندی خیسی گونه‌هایم را زدودم.

- به دانیال گفتم دعوتشون نکن؛ اما باز هم کار خودش رو کرد.

- نمی‌دونستم این قدر ناراحت می‌شی و گرنه نمی‌اومدیم.

با شنیدن صدای رهام یخ کردم. آن‌چه بر زبان رانده بودم، آن قدر تلخ و گزنده بود که شرمندگی تمام وجودم را به خود آغشت. صدای پای دنا را شنیدم که دور شد و رهام جلوتر آمد.

پس از آن همه زحمت، حداقل کاری که می‌توانستم بکنم، احترام بود. برای او و رهایی که سعی داشتند مرا از بند و اسارت سهراب، به کمک نیلوفر برهانند.

- من واقعاً عذر می‌خوام. منظوری نداشتم رهام خان!

دیگر نه صدای دریا دل‌نشین بود و نه حتی آشوب رهایی از شر سهراب را داشتم. انتظار می‌کشیدم کلامی به لب براند.

- خب، سعی می‌کنم درکتون کنم.

لحظه‌ای سکوت کرد و درست زمانی که می‌خواستم بار دیگر لب به عذرخواهی بگشایم گفت:

- رها اصرار داشت بیایم. گفت مسافرت با تو مطمئناً حالش رو خوب می‌کنه. این روزها با وجود این‌که سعی داره خودش رو محکم جلوه بده؛ اما خیلی به یاد گذشته میوفته. مادرم بزرگ‌ترین مشوق و همراه رها بود. انگشتانم را درهم تنیدم و به آرامی برخاستم. بینایی یکی از عظیم‌ترین نعمات خداوند بود؛ نعمتی که پیش از این حتی قدرانش هم نبودم.

- متأسفم بابت مادرتون و حرف‌هام! نباید بعد از اون همه زحمت این‌قدر با ناسپاسی رفتار می‌کردم.

نفس عمیقی کشید. چرا تا به این حد برای دیدن چهره‌اش مشتاق بودم؟

- ممنونم! زیاد فکرت رو درگیرش نکن. من آدم کینه‌ای نیستم. درکت می‌کنم دینا.

صمیمیتش این بار به دلم نشست. آن قدری که لبخند زدم و قدم برداشتم.

- برگردیم ویلا. احتمالاً منتظرمون.

مدتی بعد، صدایش را درست از کنارم شنیدم.

- بله! من راهنماییتون می‌کنم.

- طعمش چطوره آقای دکتر؟ تونستم شکست بدم یا نه رهام خان صدر؟

صدای خنده‌ی آرام و مردانه‌اش داخل گوشم پیچید.

- باشه تو بردی دانیال خان!

هنوز به هم نوایی آتش و امواج دریا گوش سپرده بودم که صدای رها از نزدیکی‌ام به گوش رسید.

- چقدر به دنیات عادت کردی؟

بی‌شک سؤالش را خطاب به من پرسیده بود. چون دنا به همراه نامزدش، ساعتی پیش برای خرید بیرون رفته و بازنگشته بودند.

- فکر نمی‌کنم هیچ‌وقت بتونم بهش عادت کنم. مثل این می‌مونه که بخوای به بریدن دستت هر روز و هر روز عادت کنی. درست به همون اندازه کشنده‌ست!

لحظاتی سکوت شد و پس از آن گفت:

- می‌دونی چرا؟ چون امید داری. این امید اجازه نمیده تو به بعدش فکر کنی. به زمانی که ممکنه تا ابد درگیر این سیاهی باشی؛ اما من باهاش خو گرفتم. چون امیدی به درمانش نداشتم. امیدی به این‌که ممکنه یه روز بتونم با دیدن اطرافم حضورشون رو تشخیص بدم. دنیای من لبریز از صداهاست.

آن‌چه از زبان رها شنیده بودم، آن‌قدر تلخ بود که مدتی زمان برد تا بتوانم به حال آشوب‌زده‌ام مسلط شوم. اگر دنیای من هم تا به ابد درگیر این تاریکی شوم می‌ماند چه می‌کردم؟ نزدیک شدن دانیال و رهام مانع ادامه‌ی گفتگویمان شد.

- خب، بخورین ببینین چه کبابی شده خانم‌ها. قارچ هم می‌خوری دینا؟
بزاق تلخ دهانم را فرو دادم.

- آره؛ اما نمی‌خواین منتظر دنا و نامزدش بمونیم؟

دانیال میان صدای چیدن ظروف بر میز پلاستیکی مقابلمان پاسخم را داد.

- نه! مطمئنم سرشون یه جایی گرم شده که تا حالا برنگشتن. براشون از کبابا نگه می‌دارم؛ اما من دیگه تحمل گرسنگی رو ندارم. زشته مهمونامون رو هم گرسنه نگه داریم.

رها با همان متانت ذاتی‌اش گفت:

- از نظر من مشکلی نداره. منتظر می‌مونیم.

صدای خندان و آرام برادرم به گوش رسید.

- نه رها خانم! من طاقت گرسنگی ندارم. بعد هم کباب، داغش خوشمزه‌ست!

اما هر لقمه به دهان من تلخ بود. تلخی و تاریکی این روزها جزء جدا نشدنی زندگی‌ام بودند و هر روز بیش‌تر میان جهان فرسودگی بلعیده می‌شدم. انگار قرار نبود رنگ و رخ خوشبختی را به چشم ببینم.

شمال را دوست داشتم. پیش از ازدواج با سهراب، هر تابستان و گاهی بهار همراه خانواده اوقاتمان را در شمال کشور می‌گذرانیدیم. همراه پدر قلعه‌ی شنی می‌ساختیم و تن به آب می‌سپردیم.

- همیشه ازت یه عکس بندازم دینا؟

با پرسش دنا، از خاطرات آن روزها جدا شدم.

- حتماً! نمی‌دونستم عکاسی رو هم دوست داری؟

صدایش کمی نزدیک‌تر شد.

- من هر هنری رو دوست دارم. به روبه‌رو نگاه کن. لبخند بزن. همینه!

همین که کلامش پایان یافت، صدای آشنای رهام از نزدیکی‌ام برخاست.

- صبر کن دناخانم! یک عکس از من و بیمارم بنداز. یادگاری می‌مونه.

تمایلی به بودن او کنارم نداشتم. نه زمانی که مرا بیمارش می‌خواند؛ اما هیچ نگفتم فقط آن لبخند عمیق از لب‌هایم گریخت و بی‌اراده سر به سوی مقصد صدایش چرخاندم.

- گرفتم. عالی شد!

نگاه تاریکم به روبه‌رو چرخید؛ محلی که حدس می‌زدم دنا باشد.

- چی گرفتی؟ من که هنوز... .

برابر جمله‌ام سد ساخت.

- من کارم رو بدم. چطور شد رهام خان؟
- انگار عکس را به دکترم نشان می‌داد! رهام صدری که این روزها حتی از سایه‌اش هم گریزان بودم.
- عالی شد! استعدادش رو دارین.
- دنا آرام خندید.
- ممنونم. ثبت لحظه‌های خوش، هنر قشنگیه.
- رهام انگار دور شد که دنا کنارم بر آن صخره قرار گرفت و انگشتانم را میان دستش اسیر ساخت.
- این آقای دکتر هم خوب چیزیه از رها شنیدم برای ازدواج بی‌میل نیست؛ اما از اون مردهاییه که می‌خواد اول عاشق بشه بعد ازدواج کنه. حواسش هم خیلی پی توئه.
- خشمگین دست از اسارت انگشتانش رها کردم.
- دیوونه شدی دنا؟ من هنوز از سهراب جدا نشدم. هنوز اثرات زندگی با سهراب داره اذیتم می‌کنه و از اون گذشته این آقای دکتر من علیل رو می‌خواد چکار؟ بار اضافه؟ من بدون کمک شما حتی راه سرویس رو هم گم می‌کنم. چرند نگو!
- بازویم را با ملایمت نوازش کرد.

- حالا چرا ناراحت می‌شی خواهر قشنگم؟ منظوری نداشتم. فقط خواستم حال و هوات رو عوض کنم. بخند دینا! عزیزم!

آن قدر سربه‌سرم گذاشت که سرانجام برای رهایی از شرش لبخندی هدیه‌اش کردم. زمانی که رفت، اشک‌ها بر گونه‌هایم راه گرفت و قلبم از سر محنت به درد آمد. پس از این، زندگی معنایی نداشت. سهراب آرامش و روشنایی زندگی‌ام را دزدید و هنوز سایه‌ی منحوسش بر سرم سنگینی می‌کرد.

- نیلوفر گفت تقریباً کارا درست شده. باید همون اوایل که این اتفاق افتاد از همسرت شکایت می‌کردین. این طوری همه چیز ساده‌تر می‌شد.

خطاب به رها لب جناندم:

- می‌دونم؛ اما خب واقعاً موقعیتش رو نداشتم. من هنوز هم شرمنده‌ی خانواده‌م هستم و خیلی ناراحتم که واسشون این همه مشکل درست کردم.

رها با مهربانی گفت:

- اشتباهات باعث می‌شن درس بگیریم. می‌دونم عمرمون خیلی کوتاهه؛ ولی مطمئناً تو اوقات خوش کنار سهراب زیاد داشتی. هیچ وقت از کاری که کردی پشیمون نشو. این یه قسمت از زندگی تو بوده و بهتره جای پشیمونی بپذیریش.

لحظه‌ای سکوت اختیار کرد و سپس افزود:

- من و رهام امشب برمی‌گردیم. بهت خبر میدم. بهتره یک مدت دیگه بمونین دینا، اینجوری شاید همسرت از تک و تا بیوفته و خشمش هم بخوابه.

دلم می‌خواست با لمس دست‌هایش، از این همه محبت بی‌چشم‌داشت او و برادرش تشکر کنم؛ اما سیاهی چشمانم این فرصت را به من نبخشید.

- ممنونم ازت رها. تو یه فرشته‌ای و امیدوارم بتونم یه روز تمام زحماتت رو جبران کنم.

ورود دنا مانع صحبت‌مان شد. تا زمان حرکتشان به سوی پایتخت گفتیم و خندیدیم؛ اما در تمام آن لحظات ذهنم بی‌اراده مدام اطراف رهام می‌پلکید. رهامی که بی‌دیدن چهره‌اش حس می‌کردم نیلوفر کنارش خوشبخت‌ترین زن عالم خواهد شد.

دنا تکه‌ای از کیک هویجی که خودش پخته بود، میان انگشتانم گذاشت و گفت:

- بخور! دیگه از این فرصت‌ها نصیبت نمی‌شه. شیر بریزم تو قهوه‌ات؟

جای پاسخ به پرسشش با دست آزاد، دامن پیراهنم را چنگ زدم.

- جدی قراره امشب تنها باشیم؟ خوفناکه دنا. کاش همراهشون برمی‌گشتیم تهران.

صدای خواهرم رنگی از ملامت گرفت.

- خیلی ضعیف شدی دینا. دختری که من یادم میاد عاشق این بود مستقل بشه و تو به خونه تنها زندگی کنه. یادت رفته؟ بهروز هم کار داشت. قول داد تا فردا شب برگرده.

هیچ کس نمی فهمید من امروز تا چه حد از من گذشته فاصله گرفته است. انگار تمام آرزو و خیالاتم به دست ظلم و جور روزگار مرده بود.

- سهراب رو نمی شناسی دنا. می ترسم بو برده باشه کجاییم. از اون هیچی بعید نیست. وقتی بخواد کاری رو انجام بده، هیچی جلو دارش نیست.

دنا فنجان قهوه ام را به دست آزادم سپرد و در همان حال گفت:

- بس کن عزیزم! هیچ اتفاقی نمی افته. مطمئنی شام نمی خوری؟ یعنی هیچی نپزم؟

گازی به کیک خوش طعمش زدم و پس از بلعیدنش، لب به پاسخ گشودم:

- نه! نمی تونم خودم رو تو آینه ببینم؛ اما مطمئنم تو این مدت چند کیلویی وزن اضافه کردم.

دنا خندید.

- نه! راستش الان خیلی خوشگل تر شدی. روزی که بعد مدت ها دیدمت اصلاً باورم نمی شد دینایی.

سکوت کرد. انگار متوجه ی تلخی سخنش شد؛ اما من لبخند زدم.

- گاهی رعب و ترس برم می‌داره که شاید تا مرگم همینجوری بمونم؛ اما نمی‌دونم رها شدن از شر سهراب چه موهبت بزرگیه. بخوام همین چند سال رو بنویسم از زجرام، می‌شه یه کتاب درآورد. یه وقتایی فقط آرزوی مرگ می‌کردم. سهراب تا نئشه بود، روی خوش نشونم می‌داد؛ اما وای به وقت خماری!

سکوت کرد و باز تمام آن دردها در ذهنم دوره شد. دنا با محبت بازویم را فشرد.

- بهش فکر نکن عزیزم. کمتر خودت رو عذاب بده. همه چی بالأخره تموم می‌شه.

درست بود. تمام می‌شد؛ اما مطمئناً نه بی‌درد. مدتی بعد به کمک دنا راهی اتاق شدم؛ اما همین که سرم بر بالش قرار گرفت، صدای برخورد مشت‌هایی با در ویلا باعث شد هراسان از جا بپریم.

دنا هنوز اتاق را ترک نکرده بود.

- کیه؟

پاسخم را با صدای لرزانی داد:

- شاید از همسایه‌هان، چیزی لازم دارن. آرام باش الان در رو باز می‌کنم. وحشت‌زده روتختی را میان مشت مچاله کردم.

- نه دنا. بذار هر کسی هست بره. برو در رو قفل کن و برگرد همین جا. در اتاق رو هم قفل کن. زود باش!

حین تپش‌های دیوانه‌وار قلبم، صدای قدم‌هایش را شنیدم. آمد و نفس نفس زنان گفت:

- در رو قفل کردم؛ اما شنیدم یکی پرید داخل. دینا به نظرت زنگ بزنم به پلیس؟

وحشت‌زده و در حالی که از وحشت و ترس رو به جنون بودم، سر به تأیید تکان دادم. زمان مثل برق و باد می‌گذشت و هر آن انتظار می‌کشیدم صدای سهراب را از پشت در بشنوم که مرا به آغوش مرگ فرا می‌خواند.

زمانی که انگشتان یخ‌زده‌ی دنا را بر شانه‌هایم حس کردم، در اوج هراس برای آرامش بخشیدن به او دستش را لمس کردم.

- الو. ببخشید من و خواهرم... .

هنوز کلامش پایان نیافته بود که چند ضربه به در برخورد کرد. ضربه‌ها آرام‌آرام تبدیل به مشت شد و سبب گشت کلمات میان گلوی دنا قندیل ببندند.

- در رو باز می‌کنی یا خردش کنم؟ می‌خوام فقط باهات صحبت کنم. می‌شنوی؟

خودش بود. کابوس شبانه و عشق و خوشبختی دیروزم. مردی که برای داشتنش از آدم‌هایی گذشتم که برای آرامشم از هیچ کاری فروگذار نکردند. من اشک مادرم را دیدم و سهراب را برگزیدم، من کمر خمیده‌ی پدرم را دیدم و دست سهراب را محکم‌تر فشردم و امروز شاید سزای ظلم گذشته‌ام را می‌گرفتم.

- دینا؟ دینا؟ خانمم در رو باز کن! می‌دونی از کی منتظرم بالأخره این خونه‌ی کوفتی خلوت بشه تا بتونم ببینمت و باهات به دور از سرخر حرف بزنم؟ باز کن عزیز من!

قدم‌های سستم را به سوی در کشاندم.

- سهراب خواهش می‌کنم، بهت التماس می‌کنم ولم کن! ممکنه هر لحظه دانیال برگرده. نذار شر به پا بشه. بس کن و برو. نمی‌خوام دیگه صدات رو بشنوم. چشم‌هام رو که ازم گرفتی، دیگه چی از جونم می‌خوای؟ بغضم شکست و سخت به هق‌هق افتادم.

- دینا غلط کردم. تو که می‌دونی حال دست خودم نیست. دارم ترک می‌کنم دینا. خودم چشم‌هات می‌شم. خودت نگاهت می‌شم. این در رو باز کن عمرم!

انگشتانم به روی کلید لغزید. بیش از این نمی‌توانستم خودم را از نگاهش پنهان کنم و اگر بار دیگر همراهش می‌شدم شاید می‌شد سرانجام بر بالین مرگ آرام بگیرم.

- چکار می‌کنی دینا؟

همزمان با ادا شدن پرسشش، انگشتانش را بر مچم چسباند.

- نمی‌ره تا باهام حرف نزنه دنا. باید بدونم حرف حسابش چیه.

دنا به تندی و در حالی که صدایش می‌لرزید گفت:

- حرف بزنه؟ چه حرفی؟ حرفی نمونده. به پلیس آدرس دادم وقتی داشتی باهاش حرف می‌زدی الان می‌رسن. کمی صبر کن.

انگشتانش را به نرمی پس زدم.

- باهاش حرف می‌زنم و معطلش می‌کنم تا پلیس‌ها برسن. تو نگران نباش خواهی. در رو ببند.

در را گشودم و قدمی به پیش برداشتم. دست بزرگ سهراب به سرعت بند شانه‌ام شد.

- کجاست؟ شال و مانتوت کجاست؟ باید هر چه زودتر از این جا بریم.

با تقلا سعی کردم از چنگش رها شوم.

- کجا بریم؟ مگه قرار نبود باهام صحبت کنی سهراب؟ دیوونه شدی؟ باز دوباره قراره چه بلایی سرم بیاری؟

صدای آرامش از کنار گوشم برخاست.

- تو جون منی دینا! بی تو می‌میرم دختر. نذار عشقمون فدای هیچ و پوچ بشه. قول میدم همه چیز رو درست کنم.

بزاق تلخ دهانم را فرو خوردم؛ اما بغضم پایین نرفت و اشک‌ها همچنان بر گونه‌هایم جاری بودند.

- چی رو قراره درست کنی؟ می‌تونی چشم‌هام رو برگردونی سهراب؟ روزی که انتخابت کردم نمی‌دونستم تو راه این عشق قراره باارزش‌ترین دارایی‌هام رو ببازم.

بار دیگر بازویم را کشید.

- بریم دینا. بریم با هم صحبت می‌کنیم دورت بگردم.

دلم به حالش می‌سوخت. مرد تنهایی که در باتلاق مواد و بیماری‌های روانی‌اش فرو رفته و فرصت‌هایی نمی‌یافت.

- باشه سهراب. فقط فضا می‌خوام تا این بلایی که سرم آوردی رو هضم کنم. اگه تونستی ترک کنی و به خودت بیای، تونستی نظر مثبت خانواده‌م رو جلب کنی برمی‌گردم.

با رنج لب گشود:

- خانواده‌ت منم دینا، خانواده‌ی تو منم!

همین که کلماتش پایان پذیرفت، صدایی به گوش رسید و باقی اتفاقات میان همه‌ها و افکار درهم پیچیده‌ام پیش رفت. دنا دستم را گرفت و آرام

کنار گوشم کلمات تسلی بخش زمزمه کرد؛ اما گوش‌های من صدای فریادهای ملتمسانه‌ی سهراب را می‌شنیدند. فریادهایی که از عمق جان بر لب‌هایش جاری می‌شد.

- دینا من دوستت دارم. دینا باور کن همه چیز رو درست می‌کنم. بهت قول میدم دینا.

هیچ چیز هیچ زمان درست نمی‌شد. اشک‌های مادرم را به خاطر داشتم و گفته‌های پدر هنوز در ذهنم زنده بود.

- در موردش تحقیق کردم دینا. نامزد قبلیش می‌گفت پسره دیوونه‌ست. حتی نزدیکانش هم طردش کردن. می‌گفت اوایل شیفته‌ی همین ژست‌ها و رفتارهای عاشقانه‌ی سهراب شده؛ اما کم‌کم متوجه شدن پشت این نقاب آقامنشانه‌ش چه چیزی خوابیده. اعتیاد داره و درگیر بیماری روانیه. نامزدش خیلی خواسته کمکش کنه؛ اما بی‌فایده‌ست دخترم. از خر شیطون بیا پایین. عشق تنها دلیل دوام زندگی نیست.

و نبود. عشقش هنوز میان رگ و پی قلبم جریان داشت؛ اما رنج تاریکی دنیایم بیش از آن بود که بتوانم از گنااهش بگذرم.

- بهت تبریک دینا جان. امیدوارم چشم‌هات هم ببینه و روزی به آرامش و خوشبختی برسی.

گفته‌های نیلوفر لبخند بر لبم نشانده؛ اما نمی‌دانست رهایی از طوق سهراب انتهای خوشبختی‌ست.

- ممنونم ازت. اگه تو نبودی نمی‌دونستم باید چکار کنم. رها و تو خیلی کمکم کردین.

دست نوازشی بر بازویم کشید و لحظه‌ای بعد گفت:

- فقط دیناجان، سهراب همین امروز آزاد می‌شه. نمی‌تونیم بیش‌تر از این داخل بازداشت نگهش داریم. این چند روز هم به سختی بود تا مجبور به جدایی بشه. جای نگرانی نیست. همین الان هم پرونده داره. بخواد خطبی بکنه دیگه کسی نمی‌تونه از زندان بکشتش بیرون.

سری جنباندم؛ اما ذهنم لبالب از افکار واهی بود.

- می‌دونم. بازم ازت ممنونم نیلوفر جان. من دیگه برم، دانیال بیرون منتظره.

همین که کلامم پایان یافت، صدای آشنایی به گوش رسید.

- نه! دانیال واسش کار پیش اومد. وقتی بهش اطمینان دادم من می‌برمتون خونه، خیالش راحت شد و رفت.

با کلافگی لحظه‌ای سکوت کردم. باز هم آمده بود و به یقین برای دیدن نیلوفر. کمابیش به رابطه‌ی رازآلودشان پی برده بودم.

- خوش اومدی رهام. رها چگونه؟

پاسخ نیلوفر را به نرمی و آهستگی داد:

- خوبه، خداروشکر. اتفاقاً گفت امروز میری دیدنش. قراره برین برای ثبت نام کلاس موسیقی؟

نیلوفر با لحن بشاشی پاسخ داد:

- آره. خیلی دوست داشت پیانو یاد بگیره. گفتم چرا که نه. به زودی هم پیانوی مادرم رو می فرستم خونتون. بعد مرگش داره گوشه‌ی خونه خاک می خوره.

رهام به سرعت لب گشود. انگار که من در آن محیط وجود خارجی نداشتم و از این نامرئی بودن رنج می بردم.

- نیاز نیست، خودم می خرم. اون یادگار مادرته.

- به کار رها بیش تر میاد. دوست ندارم بی استفاده بمونه.

رهام آرام تشکر کرد و پس از آن بود که مرا مخاطب قرار داد.

- بریم دینا خانم؟

با بی حواسی به پرسش آمدم:

- کجا؟

صدایش نزدیک تر شد.

- گفتم که دانیال به من سپرد شما رو برسونم خونه.

نیلوفر دست انداخت زیر بازویم.

- بذار کمکت کنم.

نمی‌دانم چرا؛ اما با حضور رهام از یاری رساندن نیلوفر حس منفوری داشتم.

- نه! ممنون عزیزم. خودم می‌تونم.

دختر جوان رهایم کرد و آرام گفت:

- باشه، مراقب خودت باش. می‌بینمت رهام.

تا رسیدن به اتومبیلش، قدم‌هایم را با احتیاط برداشتم؛ اما سنگینی نگاهش هر لحظه همراهی‌ام می‌کرد. نگاهی که دوست داشتم چهره‌ی صاحبش را در خاطرم ثبت کنم.

- نتیجه چی شد؟

به محض اینکه اتومبیلش را به حرکت انداخت پرسشش را به لب برد.

- جدا شدیم و امروز سهراب رو آزاد می‌کنن.

کوتاه؛ اما محکم لب زد:

- خوش‌حالم!

برای سلام کردن به دوره‌ی دیگری از شومی زندگیم خوشحال بود؟ برای چشمانی که دیگر نمی‌دید یا رنجی که از وحشت‌های جاری در اطرافم می‌بردم؟

- نیلوفر زن محکم و خیلی خوبیه.

نمی‌دانم چرا در چنین لحظه‌ای باید نامی از آن زن می‌بردم.

- نیلوفر همیشه مشوق رها بوده و من خوشحالم خواهرم دوستی مثل او را داره.

بی‌اراده و ناگهانی لب به پرسش گشودم:

- یعنی اون فقط دوست رهاست؟

با صدایی که جرقه‌هایی از کنجاوی داشت پرسید:

- چی غیر از این قرار بود باشه؟

شانه‌ای به بالا افکندم و انگشتانم را درهم پیچاندم. بیش از این جایز نبود کلماتی که در ذهنم می‌چرخید را به لب جاری کنم. ترس داشتم پشت آن علامت سؤال‌ها احساساتم را بخواند. احساساتی که برای خودم هم گنگ بود و تعجب‌بار.

- چه نوع موزیکی دوست داری گوش بدی؟

ندیدن گاهی باعث می‌شود تمام انرژی خاموش چشمانت به گوش‌ها راه یابند و من آن لحظه لحن، صدا و واژه‌های برآمده از لب‌های مرد را با گوش جان می‌شنیدم.

- هر چی خودت می‌پسندی.

و ضمائر در خلوت کوتاه می‌شدند.

"تب دستای تو می‌ده به دلم آرامش

این همون حسیه که از ته دل می‌خوامش

اگه پروانه تویی، پیلای تو جان من است

سهم تو گوشه‌ی پنهان شده‌ی قلب من است"

کنار این مرد، جهان به کوچکی یک رؤیا می‌شد. بی‌دغدغه‌ی فردا و دلواپسی امروز. مدتی بعد، اتومبیل از حرکت ایستاد و صدای آرامش را شنیدم.

- رسیدیم.

انگشتانم برای یافتن دستگیره بر در چرخید که بار دیگر صدا بلند کرد:

- صبر کن دینا! چند لحظه.

احساسم به او با حسی که به سهراب داشتم متفاوت بود. من دیوانه‌ی جذابیت سهراب شدم، عاشق ژست‌هایش و واله‌ی کلماتش؛ اما رهام سرشار از سادگی بود. حداقل آن‌چه از زبانش به بیرون می‌تراوید.

- اتفاقی افتاده؟

- خب... .

سکوت کرد. انگار برای به لب بردن کلماتش تردید داشت.

- دینا من بعد تموم این اتفاقات تصمیم دارم راجع به موضوع مهمی باهات حرف بزنم. می‌دونم الان آمادگیش رو نداری و خیلی زوده؛ اما... .

باز هم سکوت، سکوتی که انگار بر شیشه‌ی نازک دلم ترک می‌انداخت. نمی‌دانست تا به چه حد مشتاق شنیدن کلماتش هستم!

- اما فقط همین رو بدون که دوست دارم هر چه زودتر زمانش برسه و بتونم هر چیزی که در دلم دارم رو واست بازگو کنم.

خون به گونه‌هایم دوید و با وجود ندیدن چهره‌اش؛ اما حسی عجیب و شگرف تمام وجودم را پر کرد.

بار دیگر به دنبال دستگیره گشتم تا هر چه سریع‌تر از او و حضورش بگریزم و در خلوت به کلمات رؤیاگونه‌اش بی‌اندیشم. به آن‌چه از زبانش برآمده بود و انگار خواب و خیالی بهت‌آور بود.

- باید بری اون سمت کوچه. همراهت بیام؟

حین گشودن در به تندی گفتم:

- نه! نه! خیلی ممنونم. تا همین جا هم خیلی لطف کردی.

قدم بر زمین سخت نشاندم و حین لمس بدنه، اتومبیلش را دور زدم. گام برداشتم و صدایش در گوشم تکرار شد، «بتونم هر چیز که در دل دارم واست بازگو کنم.» چه چیز در دل داشت؟ قدمی دیگر، صدایی عجیب و فریاد آشنای رهام.

- دینا؟ دینا مراقب باش!

اما تنم محکم به جسمی برخورد کرد و میان زمین و هوا به رقص درآمدم. انگار از رؤیای شنیدن کلمات رهام بال درآورده بودم. پرواز کردم و لبخند زدم؛ اما آن سقوط دهشتناک ترس را به وجودم بخشید و همزمان با برخورد سرم به جسمی سخت فریادم در گلو خفه شد.

لباس سپید به تن داشتم، مادرم می‌خندید و پدرم با افتخار نگاه می‌کرد. دنا بر سرم نقل می‌پاشید و دانیال میانه‌ی مجلس می‌رقصید.

شادی که میان وجودم می‌لغزید بی‌وصف بود. انگار تمام آرامش و خوشبختی‌ام را بازیافته بودم. تاریکی سرانجام سایه‌اش را از سرم برداشت و نور و روشنایی مهمان سرنوشت‌م شد.

عشق، بال‌های فراخ و سپیدش را بر سر زندگی‌ام پهن کرده و فرصت بخشیده بود تا تمام و کمال از تک به تک لحظاتم لذت ببرم.

در نوجوانی رؤیاهای بسیار داشتم. رؤیاهایی که با حضور نحس سهراب در زندگی‌ام دود شد و به هوا رفت، تمام آن‌چه از زندگی می‌خواستم به یک‌باره ناپدید گشت و من ماندم و رنجی که انگار تمامی نداشت.

درس هیچ‌گاه عامل موفقیت‌م نبود. از اعداد و حتی دروس حفظی بی‌زار بودم. بلکه سعی داشتم رضایت پدرم را بگیرم برای آموزش آرایشگری؛ اما با حضور ناگهانی سهراب بر تمام علایقم خط بطلان کشیدم.

دنا دست بر شانه‌ام نشانند و نگاهم را معطوف به چهره‌اش کردم. به ناپختگی دوران نوجوانی‌اش بود. درست همان روزهایی که جای شادی جاری در پوسته‌های دیوارهای خانه پدری، سهراب را انتخاب کردم و گریختم.

- الان آقای داماد میاد. استرس که نداری؟

سری به نفی تکان داد و با شادی خندیدم.

- نه، من... .

پیش از آن که جمله‌ام را کامل کنم به پیش رو اشاره زد و گفت:

- بالأخره اومد.

سر گرداندم و نگاهم بر قامت بلندی فرود آمد؛ اما تصویر چهره‌اش مات بود. هر چه پلک زدم موفق به دیدنش نشدم. انگار پرده‌ای مقابل چشمانم کشیده بودند که نمی‌توانستم اجزای صورتش را واضح ببینم.

- دینا؟ دیناجان؟ مامان صدام رو می‌شنوی؟ آخ دورت بگردم. چقدر سیاه بختی دینا.

صدای مادر را انگار از فرسخ‌ها فاصله می‌شنیدم؛ اما همان صدا سبب شد تمام رؤیاهای شیرینم پوچ شوند و پلک‌هایم بلرزند.

- دینا؟

انگشتانم را به دشواری تکان دادم تا متوجه هوشیاری‌ام شود. نمی‌خواستم بیش از این عذابش دهم. بندبند وجودم درد داشت و وحشتی سخت قلبم

را می‌آزرد. زنده بودم؟ باز هم؟ کی قرار بود مرگ دست پیش آورد و مرا در آغوش تاریک؛ اما پر آرامشش پناه دهد؟

- دیناجان؟ مادر دورت بگردم، بسه دیگه. بیدار شو دارم از دردت می‌میرم دخترکم. می‌خواستم سفید بختیت رو ببینم، می‌خواستم با شوق و شور عروست کنم و نوه‌هام رو بغل بگیرم؛ اما بین به چی روزی افتادیم. خدایا شکر؛ اما این چه سرنوشتیه؟

این که صدایش را می‌شنیدم؛ اما قادر نبودم آرامش سازم به شدت عذابم می‌داد و باعث می‌شد برای سر خوردن به جهان مرگ بی‌تاب باشم. بالأخره توانستم به دشواری دست بالا بکشم و او را متوجه سازم. صدایش رنگ و بوی شادی گرفت.

- خوبی مادر؟ الهی دورت بگردم دینا. الان دکترا رو خبر می‌کنم. صدای قدم‌هایش را شنیدم که دور شد و با وجود این که هوشیاری آرام آرام به وجودم می‌تاخت، جرئت نداشتم پلک‌هایم را بگشایم و بار دیگر در دنیای سیاهم غوطه‌ور شوم.

مادر آمد و صدای همه‌ها اوج گرفت. میان آن غوغا می‌توانستم صدای دنا و دانیال را تشخیص دهم.

بوی عطرش دیوانه‌ام می‌کرد؛ تلخ و مسحورکننده!

- آماده‌ای دینا خانم؟

جای این که قلبم از سر این اتفاق بزرگ به تپش آید، حضورش در آن نزدیکی باعث می‌شد مضطرب شوم.

- بله!

انگشتانش بر چشم بند نشست و به آرامی آن را از پوستم جدا کرد.

- آروم باش و سعی کن رفته‌رفته پلک‌ها رو از هم فاصله بدی. ناگهانی نباشه، خیلی آروم.

ترس به وجودم پیچید؛ اما حضورش آن قدر مایه‌ی آسودگی بود که خواسته‌اش را اجابت کنم.

با باز شدن چشمانم تصاویر مات را به نگاهم هدیه کردم. فقط می‌توانستم نمای تاری از چند نفر را ببینم که مقابلم ایستاده بودند.

برای دیدن چهره‌ی رهام بی‌قرار بودم. می‌خواستم تک‌تک اجزای آن صورت را در خاطر ثبت و برای تمام کمک‌هایش سپاسگذاری کنم. برای این که در بدترین لحظات زندگی همراهم بود.

- می‌تونی چیزی ببینی؟

پاسخش را دادم.

- بله! می‌تونم؛ ولی ماته. واضح نیست.

با همان لحن آرام و تاثیر گذار گفت:

- مشکلی نیست. دکتر حسینی به من این اطمینان رو داد که می‌تونم ببینی؛ اما خودش نتونست بمونه. باید برمی‌گشت پاریس. دیدت کم‌کم واضح می‌شه و به مرور زمان بینایی کاملت برمی‌گرده. فعلاً!

رفت و من ماندم با دنیایی درد. تمام شد. پس از این نمی‌توانستم حتی به بهانه‌ی درمان اطرافش باشم. باز هم آخرین کلماتش در اتومبیل را به خاطر آوردم؛ اما چون خواب و خیالی دور.

مادرم دستی به موهایم کشید و تارهای گریزان را به زیر شال فرو کرد.

- شانس آوردی درست بعد تصادف بهترین چشم پزشک واسه مراسم ازدواج خواهرزاده‌اش به ایران برگشت. نمی‌دونم رهام خان چه تلاشی کرد تا دکتر حسینی تو رو تو این بیمارستان عملت کنه. اون روزها نیمه بی‌هوش بودی. می‌دونم خیلی درد کشیدی مادر؛ ولی بعد این به امید خدا روی آرامش رو می‌بینی.

روی آرامش؟ محال بود!

- سهراب... .

اجازه نداد کلامم را تکمیل کنم. آرام گفت:

- دلم می‌خواد نفرینش کنم؛ اما دستش از این دنیا کوتاه‌ست. پلیس بعد تصادف دنبالش بود. زده بود بهت و فرار کرده بود؛ اما جسدش رو تو همون ماشین پیدا کردن. انگار با آمپول هوا خودکشی کرده بود. و پایانی تلخ‌تر از این در خاطر من نمی‌گنجید.

دنا لیوان نیمه‌پر آب پرتقال را به دستم داد و آرام گفت:

- تو پذیرایی نشسته. اومده ملاقات. نمی‌خوای بیای بیرون دینا؟ خیلی زشته.

سری به نفی تکان دادم و نگاه دوختم به چهره‌اش. خواهرم بزرگ‌تر شده بود. آن قدری که بتواند زندگی جدیدی را اداره کند.

- نه دنا! نمی‌تونم ببینمش. ترجیح میدم با همون تصوراتی که ازش داشتم به زندگیم ادامه بدم. نمی‌خوام چهره‌ش تو ذهنم ثبت بشه و نتونم فراموشش کنم.

- مگه قراره فراموشم کنی؟

صدای بمش نگاهم را به تندی به سویش کشید و تمام وجودم لرزید. دیدنش برای اولین بار احساس خوشایندی بود؛ اما دلم را سخت فشرد. بلند قامت بود و چهار شانه، چشمانش تیره و ته ریش بر گونه داشت؛ اما

چهره‌اش آن لحظه چندان اهمیتی نداشت زمانی که باطنش را به وضوح دیده بودم.

پیش آمد و دنا به سرعت اتاق را ترک کرد.

- می‌خواستم ببینمت و یه هدیه بهت بدم؛ اما نیومدی و با اجازه از پدرت خودم اومدم.

دست فرو برد داخل جیبش و جعبه‌ای بیرون کشید.

- من هیچ وقت نمی‌تونم خوب حرف بزنم. آدمیم که بیشتر عمل می‌کنم.

جعبه‌ی چوبی را کنارم بر تخت قرار داد و اضافه کرد:

- می‌شه بازش کنی؟

تن خم کردم و لیوان آب پرتقال را بر زمین قرار دادم. انگشتانم به دور جعبه حلقه شد و گشودمش. یک گردن آویز بود، گرد و با طرحی از دو قلب. سر بالا کشیدم و نگاهش کردم. انگشتانم بر گوشه‌های گردن آویز لغزید و همان لحظه با برخورد انگشتم به دکمه‌ی ریزی به آرامی گشوده شد.

عکس داخلش لبخندی به لبم نشانده. دنا انداخته بود. کنار ساحل و در حالی که بر آن صخره نشسته بودم. نگاهم به چهره‌ی رهام بود در حالی که نمی‌دیدمش و او هم مرا می‌نگریست.

لبخند زدم و او آرام گفت:

- خوشحالم که دیدمت. تو برای یه عمر خوشبختی کافی هستی.

من ندیده شیفته‌اش شدم. باطنش بیش از ظاهرش جلوه داشت و این تعریف تمام و کمال عشق بود.

"پایان"

1401/10/4

رمان قاتل‌ها دوبار می‌میرند

نیرونا کارل، افسر تازه‌کار دایره‌ی تجسس و تحقیقات به عنوان بازرس پرونده‌ی قتل‌عام در مهدکودک کلونه منتخب می‌شود. جنایتی که مربی روان‌پزشک مهدکودک را محکوم به این قتل می‌کرد. اما کمی کنجکاوی در این پرونده، سرنخی در دستان نیروانا قرار می‌دهد که در ازای حذف شدن از زمین مسابقه، عشقی ابدی به او می‌بخشد. عشقی که او را وسط مبهم‌ترین و در عین حال قابل رؤیت‌ترین معمای پاریس قرار می‌دهد. معمایی که راز زندگی عجیب قاتل‌ها را برملا می‌کند و می‌گوید، قاتل‌ها دوبار می‌میرند!

مطالعه

رمان به دنبال شارلو

آن‌ها همیشه می‌شنیدند که دیگران تعریف می‌کنند: «شارلو تا ابد در امنیت است... چقدر سرزمین خوبی است... هیچ شیطنی نمی‌تواند نزدیکش شود... هیچ سایه‌ای در آن قدرت پایداری ندارد... خوش به حال اهالی‌اش.» اما زمانی که طوفان سرد سایه‌ها وزیدن گرفت و آن همه آرزوهای درخشان و زیبا را تکه‌تکه کرد، خوشبختی و شادی خاطرات شارلو فراموش شدند و سایه‌ی کابوس همچون علفی هرز خرمن دوستی‌ها را به باد نیستی کشاند.

مطالعه

رمان دلی ز دست می‌رود

همه چیز از رد نخس بازه‌های زمانی نه ساله شروع می‌شود. عاطفه سال‌های زیادی است که در آغوش سرد جنون فرو رفته و لمس آرامش برایش باور نکردنی است. اتفاقاتی که به چشم دیده، نطق او را در برابر حقایق کور کور کرده است. حالا بعد از نه سال، زمانی که عاطفه تازه با دردی که می‌کشد، خو گرفته است، گذشته به حال یورش می‌برد. همه باز می‌گردند، داغ دلی تازه می‌شود، مرده‌ای زنده می‌شود، عشق آمیخته به جنون می‌شود و وصف شوریدگی‌ها در میان آواری که بر سر آمال خراب می‌شود جای حرفی باقی نمی‌گذارد. داستان بر مدار غمی مطلق است. قضاوت‌ها زخم‌های قدیمی را باز می‌کنند. خونابه‌ی انتقام به راه می‌افتد، تکی زیر کوبش قدم‌های ظلم جان می‌دهد، دلی در آستانه‌ی دلدادگی پرپر می‌شود و این‌بار مردی پا در عرصه می‌گذارد که تمام معلومات را منحل می‌کند.

مطالعه

یک رمان مرجع رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده می‌باشید و می‌خواهید که رمان‌ها یا شعرهایتان را در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می‌توانید به وب سایت ما مراجعه کرده و با ما تماس بگیرید.

کتاب رقص تاس

رزانا دیار سر تیم گروه مهندسی است که ساخت هتل بزرگی را در جزیره‌ی کیش بر عهده گرفته است. در جریان آغاز پروژه، متوجه حضور همسر سابقش، رامان آواکیان به عنوان سرمایه‌گذار پروژه می‌شود. ماجرا با کاوش میان گذشته و حال این زوج رقم می‌خورد که در این بین دیدار اتفاقی رزانا دیار با سپهرکاوینی که گذشته‌ی پر مخاطره‌ای با او داشته، برگ تازه‌ای از حوادث را به دل این قصه اضافه می‌کند و هر چه او در واکنوی گذشته پیش می‌رود هیولای درون انسان‌ها برای او بیش از پیش آشکارتر می‌شود اینک طمع، زیاده‌خواهی و جاه طلبی تا کجا می‌تواند در رشد هیولای درون بشریت، این معضل بزرگ و جهان شمول، موثر باشد، بحثی است که در رقص تاس به آن پرداخته می‌شود.

خرید

کتاب درمان

در زمان زندگی دختری به نام گلسا را روایت می‌کند که تصمیم به ازدواجی خودسرانه گرفته است. حال بعد از گذشت چند سال تبعات این انتخاب اشتباه به گردن او افتاده است. ورود بعضی آدم‌ها به زندگی‌اش او را برای جنگیدن و تلاش برای ساختن یک زندگی آرام ترغیب می‌کند. در این میان گلسا با حس به اشتباه بودن علاقه‌ای که ریشه در قلبش دوانده، وجود آدمی که درمان دردهایش شده بود را از خود می‌راند. قلب بی‌قرار او در میان تمنای دل و تقلای منطق، سرگردان می‌چرخد. گلسا ناگزیر به تصمیم، او را هم می‌خواهد و هم نه!

خرید

کتاب سپید به رنگ آرامش

این کتاب داستان زندگی دختری است که به همراه دوستانش در بهزیستی بزرگ شده و اکنون در خانه‌ای قدیمی با آنها زندگی می‌کند. قرار است سرنوشت هر کدام به نحوی رقم بخورد که در خلال داستان به آنها پرداخته خواهد شد. سرنوشت الینا، دختر صبور و بی‌نهایت قلبش برای محبت به این و آن می‌تپد نیز در حال تحولی شگرف است که بی‌رحمانه مورد هجوم آفات حسادت و طمع دیگران و ترس از مکافات آنها قرار خواهد گرفت.

خرید



کتابفروشی یک رمان

bookstore.1roman.ir



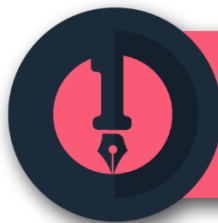
تلگرام یک رمان

[Yek_roman](https://t.me/Yek_roman)



ارتباط با ما

mousavir1@gmail.com



عضویت در انجمن

forum.1roman.ir



اینستاگرام یک رمان

[yek_roman1](https://www.instagram.com/yek_roman1)



وبسایت یک رمان

1roman.ir